دیوان

صوفی مازندرانی

باهتمام و تصحیح و تحشیه

طاهری شهاب



دیوان

مهستی گنجوی

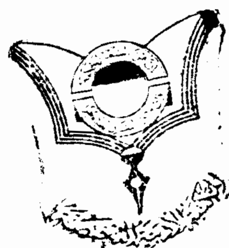
دیوان
فلکی شروانی

از همین مصحح بوسیله انتشارات ابن سینا
منتشر شده است

دیوان صوفی مازندرانی

انتشارات ابن سینا

دیوان



مولانا محمد صوفی

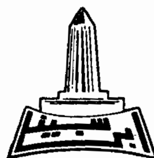
مازندرانی

از سرایندگان بزرگ سدهٔ یازدهم ایران

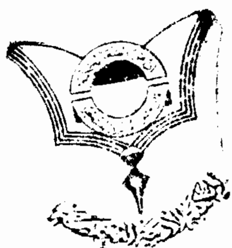
باهتمام و تصحیح و تحشیه

طاهری شهاب

۱۳۴۷ شمسی



بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا



مولانا محمد صوفی مازندرانی

محمد صوفی مازندرانی که درشعر بنام (محمد) و (صوفی) تخلص دارد طبق شرحیکه صاحب تذکرهٔ میخانه ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی نوشته‌اند : درشهر **آمل** بدنیا آمده در ایام جوانی از موطن خود خارج و مدتی را در ری و اصفهان رحل اقامت افکنده وسالك وادی عرفان و تصوف گشت و بریاضت و تهذیب نفس پرداخت و بعلت تمایل بمسلك درویشی شعرگوئی را آغاز و منظومات عارفانه و صوفیانه میسرود . بهر شهری که قدم میگذاشت عده‌ای صوفی‌مسلك و قلندرمشرب دور او جمع میشدند واز صحبت وی کسب فیض مینمودند ، اما چون خیلی آزادمنش بود عده‌ای برمخالفت وی کمر بستند واو مجبور شد ازیاران دل کنده و بصوب شیراز حرکت نماید. دراین‌شهر مدتی‌مدید اقامت نموده واصحاب سیر و سلوك درشیراز مقدمش را گرامی دانسته از وی پذیرائی گرمی بعمل‌آوردند و ملاکثر اوقات خود را درخانقاه با معتقدان و مریدانش بسرمیبرد و بافاضه و دستگیری سالکان طریقت اشتغال میورزید. آب و هوای شیراز و مردم ادب‌دوست آن سرزمین تجلی بخصوصی بشعر وذوق عرفانی وی بخشید اما دیری نپائیدکه او را طرفه حالتی دست دادکه در

میان‌علما وفضلا بسوء اعتقاد و زندقه و روش الحاد متهم گشت بنابراین مجبور شد شیراز را بصوب کازرون ترك ودراینمکان منزل نماید. مؤلف تذکرهٔ لطایف‌الخیال شیخ مفید شیرازی دراینباره مینویسد : ملا محمد صوفی‌درکازرون بصحبت شیخ‌المحققین ابوالقاسم‌مشرف‌شده ودست ارادت بوی داده‌است وشیخ قصیدهٔ دربارهٔ کمالات صوفی سروده و ملا محمد هم متقابلا پاسخ اورا ضمن‌چکامه‌ای بردیف (سخن) داده‌است. مؤلف تذکرهٔ میخانه، ملامحمد را دراجمیر ملاقات وبفیض‌صحبت وی رسیده واززبان ملامحمد چنین مینگاردکه او میگفت مدت پانزده سال در مکه معظمه زادهاالله شرفا توطن نمودم و درآن ایام هر سال یکبار بزیارت مدینهٔ حضرت ختمی‌پناه میرفتم و بعد از سعادت زیارت آن سرور باز به‌بیت‌الله معاودت‌میکردم‌وکم‌جا ازاطراف و اکناف عالم مانده‌که من ندیده باشم .
ملامحمد دراوایل‌سلطنت‌شاه‌عباس‌کبیر(۹۹۶ـ۱۰۳۸ﻫ) ودرزمان اکبرشاه (۹۶۲ ـ ۱۰۱۴ﻫ) متوجه هندوستان شد ومدتی در احمدآباد گجرات سکونت اختیار نمود . تقی اوحدی مؤلف عرفات‌مینویسد؛ که ملامحمد همیشه اوقات خود را بانتخاب شعر و فراغت و سیر و نرد و کمانداری وکتابت میگذرانید و اینکه‌وی مکرر بخدمت ملا درگجرات میرسید، ملا بلباس فقرو روش اهل سلوك بوده وهیچ شایبهٔ‌غرور و نخوت نداشت، مؤلف‌مآثرالامراء درذیل شرح‌حال‌میرسید جلال‌صدر متخلص به(رضائی) بخاری‌که ازاعاظم‌آنعهد وساکن احمدآباد بوده مینویسد ، که ملامحمد صوفی مازندرانی در جوانی ازایران به‌هند آمده اکثر نقاط این‌کشور را سیاحت‌نموده ودراحمدآباد سکونت‌گزیده ومیرسید جلال بدوتعلق‌خاطر بهمرسانیده تعلیم‌روش‌طریقت اومینمود وهمچنین‌نزد سیف‌خان صوبه‌دار

گجرات اعتقادی کامل بهم‌رسانید . مؤلف میخانه میگوید ؛مسافرت ملا محمد به‌اجمیر صرفاً جهت زیارت خواجه معین‌الدین چشتی بوده‌است. درموقعیکه ملامحمد دراجمیر توقف داشت جهانگیرشاه با لشکر خود باجمیر آمد و برای مدت سه سال(ازپنجم شوال ۱۰۲۲ تا اول ذی‌القعده ۱۰۲۵) درآن شهر اقامت نمود ، ملامحمد درظرف اینمدت هیچکدام از اعیان پادشاه را مطابق ذوق خود ندید ولی درنتیجه اصرار و اشتیاق بزرگ اهلی برای مدتی بمنزل‌وی رفت اماآنجا کمترشگفته و باز میشد وکمتر بگفت و شنید میپرداخت وبالاخره به‌کلبهٔ درویشی خود برگشت وچون‌درآن‌شهر عده مریدان و طالبان وی بسیار گشت‌بنا بمقتضای طبیعت خلوت پسندخودتصمیم‌گرفت‌آن شهرراترك گفته به‌گجرات‌معاودت نماید. بروایت‌مؤلف مآثرالامراء ، جهانگیر ملامحمد را پیش‌خود احضارنمود و سیف‌خان استاندارگجرات‌که با ملاعلاقه وارادت فراوانی داشت‌ناچار ملا را بخدمت پادشاه فرستاد، اما ملامحمد درراه (سرهند) بعلت‌کهولت سن بیمارشده و در آنحالت رباعی ذیل راسروده و ارسال خدمت کرده و خود درگذشت وآن رباعی اینست :

ای شاه نه‌تخت ونه‌نگین می‌ماند از بهر تو یك دوگز زمین می‌ماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشان را خالی‌کن وپرکن‌که همین می‌ماند

چون جهانگیر این‌رباعی‌را بخواند بسیارملول شد. در تذکرة‌ـ الشعرای غنی‌آمده است‌که ملامحمد صوفی مازندرانی با ابوحیان و ملا حسن یزدی بهندآمده ودرکشمیرتوطن‌گزید و بخواهش‌جهانگیر بدهلی رفت و در سرهند فوت‌کرد. صاحب‌تذکرهٔ‌آتشکده لقبش را تخلص‌دانسته اورا اصفهانی خوانده است . روایات هردو تذکرهٔ مذکور اشتباه محض

ومحقق ومسلم نیست . میرزاغازی ترخان حاکم قندهارکه‌ازامرای ادب‌پرور عصرجهانگیر پادشاه وخود نیز شاعر بوده و (قاری) تخلص مینمود ملامحمد صوفی‌را ازگجرات دعوت‌بقندهار مینماید ولی ملابعذرکبرسن و دوری راه از قبول دعوت خان ادب‌پرور سر باز زد و درجواب چنین نوشت [1] .

آن عزیز را خدا یار ، روزگار سازگار ، استماع اخلاق واطوار واوضاع ایشان تخم محبت دردل (محمد) کشته‌بود و رسیدن نامهٔ گرامی چون‌آفتاب بحمل و باران‌بمحل‌آنرا بکمال‌رسانیده اکنون شوق دیدار غالبست، ولیکن مسافت بعیدست ومرا پیری دریافته وناتوانی فروگرفته.

پیری سر راه ناصوابی دارد　　گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و درچار رکن دیوار وجود　　لرزان شده روی درخرابی دارد

دستم از گیرائی مانده و پایم از روائی .

فرو مانده دستم ز می‌خواستن　　گران گشته پایم ز برخاستن

ازبار محنت ایام پشتم دوتا ، و روی برپشت پاست .

راکعم کرد روزگار حسود　　وز پی این رکوع داشت سجود
گشت قامت دوتا و با من گفت　　که همی زیر خاك باید خفت

از تطاول لیل ونهار ، آبم از روی رفته و رنگ ازموی .

موی چون روی پنبه‌زار شده　　روی چون پشت سوسمار شده
مانده‌ام چون معانی باریك　　پر خطر تر ز خاطر تاریك

القصه :

۱ــ این نامه‌را دوست دانشمندم‌آقای‌احمد گلچین معانی ازبیاض شمارهٔ ۲۳۷ مجلس شورایملی‌که تاریخ تحریرآن‌بسال۱۰۵۹ میباشد استنساخ ودر تذکرهٔ میخانه ضمن‌حواشی‌سودمند خودآورده است .

شکسته شد آن مرغ را بال وپر	که جولان‌زدی درجهان سال‌وماه

روزیکه موکب عالی بدین‌حدود نزول نماید ، ان‌شاءالله‌العزیز .

لنگ‌ولوك وچفته‌شکل وبی‌ادب	سوی او میغیژ و اورا می‌طلب

تا مستوفی دفترخانهٔ ارادت از دیوان کن فیکون پروانهٔ ماهیات مجردهٔ بسیطه واسناد تشخصات مادیهٔ مرکبه را بمحصلان وجود داده نقد عشرت‌را بجنس محنت دردفاتر لیل‌ونهار ازمحاسبهٔ ارباب تحاویل زمان، بصیغهٔ‌تبدیل بخرج باقی مجری‌دارد ، همیشه ساحت دارالملك اخلاص بندهٔ کمترین جولانگاه ابلق شفقت و عنایت آن‌مخدوم باد .

مؤلف میخانه مینویسد؛ میان ملامحمد و نظیری‌نیشابوری مناظره ومباحثه‌بود. ازملانظیری‌دراواخررنجیده‌بود چنانکه بعیادت اونیز نیامد اما بر جنازهٔ وی حاضرشد . گویا سبب رنجش وی از نظیری این‌بیت کنایت‌آمیز نظیریست که ضمن غزلی دربارهٔ وی گفته است :

آرایش‌برون چه‌کنی‌پشم‌گوسفند	گرگی‌که‌در درونست‌تراگوسفندکن

مؤلف تذکرهٔ صحف ابراهیم سال فوت ملامحمد را بسال۱۰۳۲ه و خوشگوبسال ۱۰۳۵ ه نوشته‌اند و روایت خوشگو اصح است زیرا که تاریخ درگذشت ملامحمد را ضمن این‌مصرع یافته‌اند وثبت‌کرده‌اند: (مجردانه یکی‌شد بحق محمد صوفی) ۱۰۳۵ هجری قمری .

آثار ملا محمد صوفی

آثار ملامحمد صوفی مازندرانی عبارتند از :

۱ــ بتخانه ــ مجموعه اشعار منتخب از قدما بقول عبداللطیف‌بن عبدالله‌عباسی‌گجراتی چهل وپنجهزار بیت و بروایت مؤلف میخانه شصت هزار بیت دارد. این کتاب اصلا تألیف دونفر است قسمت انتخاب اشعار

آن بوسیلهٔ ملامحمد صوفی انجام‌پذیرفته وملا آنرا بسال ۱۰۱۰ه بپایان رسانید . قسمت شرح حال شعرای آن بدست عبداللطیف گجراتی بنام (خلاصة‌الشعراء) بسال ۱۰۲۱ ه صورت‌گرفت. تذکرهٔ بتخانه‌چنین شروع میشود: الله سبحانه‌تعالی وتقدس وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الاهو تعالیه. خزانهٔ دانش بقبضهٔ قدرت کامله و سرپنجه تقدیر شامله اوست و دفاین بی‌منتهای سخن ودیعه درج جنان انسان بمحض حکمت بالغه و عین رحمت واسعهٔ‌او. اته مستشرق‌آلمانی درکتاب‌تاریخ ادبیات خود مینویسد؛ حسن‌بیك خاکی نیز درترتیب بتخانه با ملامحمد همکاری داشته است . اما این‌صحیح‌نیست چون درمقدمهٔ (خلاصة‌الشعراء) بصراحت‌آمده است که ملامحمد (بتخانه) را بحسن حواشی وتوجه قدردان اهل‌معنی میرزا حسن‌بیك خاکی ترتیب داده‌است. مؤلف میخانه دراینباره مینویسد ؛ از عزیزی‌که باآن نادرهٔ جهان‌کمال یکجهتی داشت روزی بتقریبی شنیدم که از زبان او نقل‌میکردکه مولانا فرموده که هرکس‌میل دارد که شعر- فهمی مرا امتحان نماید ، منتخب مرا ملاحظه نماید که چون انتخابی براشعار قدما زده وشصت‌هزاربیت علی‌حده نموده وآنرا(بتخانه)نام‌کرده‌ام و هرکس را در خاطر خطور کند که رتبهٔ شعر و شاعری من برو ظاهر شود(ساقی‌نامه) مرا مطالعه نمایدکه چون‌گفته‌ام. الحق‌که همینطورست. آن بتخانه بنظر این کمینه درآمده و ساقی نامه‌اش خود درین میخانه برببیاض میرود وبنظر هرکس که در سخنوری یگانهٔ روزگارست درآید میداند که در دعوی خود صادق است . از تذکرهٔ بتخانه نسخه‌ای در دومجلد بشماره‌های ۱۲۰ ـ ۱۳۲ درکتابخانهٔ‌مجلس شورایملی جزو کتب اهدائی شادروان سید محمد صادق طباطبائی‌موجوداست‌که قریب بزمان

مؤلف درهند کتابت شده ونسخهٔ هم درکتابخانهٔ بادلین تحت شمارهٔ۳۶۶
موجود میباشد .

۲ـ دیوان اشعار ـ این‌دیوان‌راکه خود ملامحمد ازاشعار خویش انتخاب وتدوین نموده است بقول مؤلف میخانه شامل هزاربیت وکسری اشعار است ونسخهای‌خطی متفاوت‌آن درکتابخانهٔ بانکی‌پور وهامبورگ ومونیخ وکتابخانهٔ حاج‌حسین‌آقا ملك در تهران و کتابخانه آستانقدس رضوی جزو کتب وقفی میرزا رضاخان نائینی موجود است.

۳ـ ساقی‌نامه ـکه نسخ متعدد و متفاوت آن در تذکرهٔ میخانه و انیس‌العشاق شیخ‌احمد سندیلوی وسفینه خطی‌سید محمود فرخ‌خراسانی ثبت ویادداشت شده ونسخه اصح وتکمیل شدهٔ‌آن همانست‌که شاعرفاضل آقای‌احمدگلچین معانی‌درتذکرهٔ میخانه چاپ خودآورده است .

۴ ـ اشعار متفرقه ـ این اشعار بموجب روایت صاحب میخانه در دیوان وی‌نیست وشامل سه‌هزار بیت است‌که اغلب‌آنهارا درسفاین و تذکره‌های مختلف میشود جستجوکرد .

ساری : طاهری شهاب

قصاید

نصیرا بس ز محنت بدگوار ست
چو باد مهرگان ناسازگارست

خوش‌آوازست و بد ذات وگزنده
چو مار مهره‌دار و زهر دارست

ز نیش او مرا زهر است درجان
سپاهانی یقین فرزند مارست

بزیر پای دنیادار خاکست
بپای مردم درویش خوارست

بمعیـار وفـا سنگی ندارد
بمیزان خـرد ناقص عیارست

هنوزم تن ز بار اوست خسته
هنوزم دل ز زخم او فکارست

گریزانم ز مشتی هـزل پیشه
مرا از صحبت هـزال عـارست

ز دیدار گرانجانان و سردان
جهان بر دیدهٔ من تنگ وتارست

سبکباری گزیـدم در ره عشق
که ره بر گنبد نیلی حصارست

نخواهم بار دیگر بر دل خویش
که بر من زندگانی نیز بارست

مرا **گجرات** از آن گشت مسکن
که از **مازندرانم** یادگارست

زمین او بهشت اندر بهشت است
هوای او بهـار اندر بهارست

خجل از روی او **سغد** و **سمرقند**
وز او **شعب بوان** هم شرمسارست

تهی تر کوچهٔ او **نیمروز** است
کمینه برزن او **قندهارست**

بظاهر صورتش **هندی** لباس است
بمعنی سیرتش **ایران** شعارست

زمین او کتاب سبز خط است
هوای او چو جان هوشیارست

حقایق از سواد او هویـدا | همانا لوح علـم کردگارست
محل من دراین شاداب ملکست | مقام من در این خرم دیارست
فضیلت را در او نشو و نما شد | همانا تربت او علـم زارست
همه باغش چومشکوی عروس است | همه راغش چو بزم میگسارست
دراو قمری چو پیر مهرورز است | در او گلبن جوان و شاد خوارست
هرآنچ آید ز نیکو و ز بدشان | مر آنرا ایندیار انبار دارست
ز بس کاآکنده ازیاقوت ولعل است | در او هـر خانهٔ مانند نارست
جواهر اندرو چون ریگ بی‌قدر | طرایف اندرو چون‌خاك خوارست
بیکسو برّ مر او را پای مرد است | ز یکسو بحر او را دستیارست
به **گجرات** ار روی باخود مبر دل | که آنجا دلربایش بیشمارست
سر و مال و دل و دین را بخـانه | نگهدار ، ار ترا ، اینها بکارست
شهیدی را شنیدی حال چونشد | که آن قصه محـل اعتبارست
پری رویان همـه کافر دلانند | خصوصاً آنکه او زنار دارست
مقر من از آن شد شهر **سورت** | که دانستم‌که این دارالقرارست
گوه میخواهی اینك حور وغلمان[1] | دراین جنت هزار اندر هزارست
ملك بر صحن او فرشی بگسترد | که جان ودل مراورا پود وتارست
جمال اینجا ندارد با وفا جنگ | صباحت با ملاحت نیز یارست
نگار لاله‌رخ با عاشق خویش | چنان باشدکه با دستش نگارست
غبـار او عبیـر **حضرموتست** | زمین او ولی مشك **تتارست**
در او مردم چو درمیخانه مستان | زبس کآب و هوایش سازگارست
چو آدم از بهشت جـاودانی | برون رفتن ازو از اضطرارست

---

(۱) گوه ،مخفف گواه است .

در او مـرد تماشائی بهر سو چو سایه در روش بی‌اختیارست

بغیر از من در این آبـاد منزل نباشد آدمی کش حال زارست

از آنم ملك درویشی خوش آمد کـه ملك بی نزاع پایدارست

نه در وی محنتی از ازدحام است نه با وی کلفتی از گیر و دارست

سبکبارم از آن خوش میکنم سیر منم آهو و گیتی مرغزارست

لباس عیش من بی تار و پودست درخت بخت من بی برگ و بارست

مرا در سختی و در محنت و غم جوانی رفت و پیری در گذارست

چو من با فقر و فاقه خو گرفتم مرا با مردم دنیا چکارست

مرا عقل نخستین اینچنین گفت که اینعالم ز مهر حق بخارست

فلك دیوانهٔ بیهوده گرد است جهان شوریده آشفته کارست

جهان مدی ز دریای وجود است که جزر او فنای روزگارست

فلك چون قطرهٔ سیماب ارزان فتـاده در کف پروردگارست

تو در دوزخ دری و می‌ندانی که این دنیا همان سوزنده نارست

علایق هر یکی قعری ز دوزخ عوایق هر یکی در وی شرارست

جهان ما را اگرچه مادر آمد ولیکن مادری بس نابکارست

چو سیم ناسره نادان فریب است چو مرد بوالعجب ابله شکارست

چنین مادر نه درخورد سلام است که این مادر سزای سنگسارست

درود از من بدان شاه رسالت که عالم را بذات او قرارست

همی تا برفلك ماهست و خورشید همی تا بر زمین لیل و نهارست

(قصیده)

اندرآ اندرآ بکشور صبح | تا نبستند از برون در صبح

هرشکایت که داری از دوران | عرض‌کن یك بیك بداور صبح

دزد شب نقد عمر می‌دزدد | اندرآ در پناه داور صبح

رخت بیرون‌کش از سراچهٔ شب | نصب کن خیمه بر معسکر صبح

کرد جادوی شب ترا درخواب | تا کشد بر سر تو لشکر صبح

خیز اگر چارهٔ بخواهی کرد | راست کردند تیر و خنجر صبح

چند چون طفل باشی اندرخواب | بر سر تو نشسته مادر صبح

شاهد آفتاب می آید | کرده بر سر سفید چادر صبح

تا بشوید ز خواب دیدهٔ تو | وندر آرد ترا بمحضر صبح

دل بیمار خویش را برسان | بشفا خانهٔ مقرر صبح

دم عیسی و نکهت یوسف | هست در روضهٔ مطهر صبح

مردهٔ خواب گو کنون برخیز | که دمیدند صور محشر صبح

نیکمردان پاکدل نکنند | خواب با شاهد سمنبر صبح

من اگرچه گدای این ملکم | پادشاهم ولی بکشور صبح

سرمه سای منست شاهد شام | تیغ بند منست صفدر صبح

ملك دلها شده مسخر من | همچو ملك جهان مسخر صبح

گرچه وجه چراغ شامم نیست | دارم اندر خزینه گوهر صبح

ساقی روزگار میدهدم | بادهٔ آتشین ز ساغر صبح

چون شوم مست و در زنم بهوس | دست در طرهٔ معنبر صبح

پادشاه ممالك فقرم | لشکرم عسکر مظفر صبح

چشم بد تا بدولتم نرسد / دانهٔ دل نهم بمجمر صبح
سالها شد که من همی‌کوبم / همچو خورشید حلقه بردر صبح
تا مگر حالتی بمن بخشد / پیر نورانی معنبر صبح
خیری اندر ولایت شب نیست / شئی لله بـرم بکشور صبح
بدر آیم ز خلوت شب تار / سر برآرم چو خور زمنظر صبح
مرغ روحم همی‌کند طیران / بر فراز فلك بشهپر صبح
بـرود تا بعالم تحقیق / روح من هر سحر برهبر صبح
اگرم مشکلی به پیش آید / عرضه دارم برأی انور صبح
این وجود ضعیف من فلکی‌است / سینه‌ام مشرق و دل اختر صبح
عالمی را کند پر از خورشید / دم من چون دم منور صبح
عذر تقصیر خویش را از حق / هر سحر با دل چو اخگر صبح
خاك بر سر کنان در آویزم / دست در دامن پیمبر صبح
دل من بسکه با سحر خو کرد / چون سحر گشته‌ام مظهر صبح
دانی این گفتهٔ (محمد) چیست / در جهان تحفهٔ محقر صبح

قصیده در استغنای طبع

ما غریبیم و بیکسیم و فقیر / غنچه چینیم و نامراد و حقیر
نکنیم آرزوی حشمت و جاه / نشویم آشنای میر و وزیر
نه ز شادی چو گل شگفته شویم / نه چو بلبل ز غم کنیم نفیر
چنگ در کس نمیزنیم بزور / آشنائی نمیکنیم چو قیر

خام سوزیم نارسیده تمام　　در تنور زمانه همچو فطیر

من و شادی چو روغن و آبیم　　من و غم گشته همچو شکروشیر

نبرم بهر شادمانی رنج　　نکنم بهر زیستن تدبیر

نقد جان را نهاده‌ام بر کف　　هرکه خواهانست گو بیا و بگیر

گاه باشم بخون خود تشنه　　گاه باشم ز زندگانی سیر

آنچه من دارم از متاع جهان　　جسم زارست و جان درد پذیر

نه مرا حاجتی بدادهٔ شاه　　نه مرا رغبتی بدادهٔ میر

بدم نقد بگذرانم عمر　　ابن وقتم چو صوفی نحریر

نکنم همچو مفلس آرزوئی　　همگی نقش آرزو تصویر

همچو شیر و پلنگ پوشم صوف　　نه چو کرمم شده رهین حریر

سینهٔ بنده‌اش هدف باشد　　تا بود قوس آسمان را تیر

هر شبی تا بروز با دل خویش　　قصهٔ غصه میکنم تقریر

ماجرای دل حزین مرا　　دیده بر چهره میکند تحریر

بسکه در سینه بار اندوهست　　بسکه در دیده هست ابر مطیر

نه دراین دیده هیچ جای خیال　　نه دراین سینه هیچ گنج ضمیر

از رخ و زلف و شاهد و ساقی　　وز خد و خط دلبر **کشمیر**

گاه چون باد رفته در آتش　　گاه چون آب بسته در زنجیر

اگرم نیستی دل عاشق　　نیستی روزگار بر من چیر

بی‌گل روی دوستان عزیز　　بلبلم را نمانده برگ صفیر

گاه بر اوج عزتم ساید　　همچو شمس مضی و بدر منیر

زحل و مشتری مرا لشکر　　حمل و ثور مر مرا نخجیر

گاه در کنج عزلتم ساکن　　همدمم آه و نالهٔ شبگیر

بهر دیدار دوستان دیدن
همه تن دیده گشته چون کفگیر
دارم از جور اینجهان طلسم
دارم از جور این سپهر شریر
جگری پیش صدمهٔ آتش
گردنی زیر حملهٔ شمشیر
نقص ما نیست لایق تکمیل
قلب ما نیست قابل اکسیر
نه مرا یاری از عزیز و ذلیل
نه مرا مالی از قلیل و کثیر
نه بنزد من آنچه خاکی خوار
نه بچشم من آنچه ذره حقیر
نالهٔ کآن برآید از دل من
در دل سنگ میکند تأثیر
نکند قلب دوستان تبدیل
نکند قصد دشمنان تعبیر
گر ازین تن برون شوم روزی
آسمانم نمیکند نخجیر
با (محمد) بگوشهٔ رفتیم
در به‌بستیم بر صغیر و کبیر
بشکستیم خامهٔ تلبیس
بدریدیم نامهٔ تذویر
شعر تسلیم ابلهان کردیم
بخران وا گذاشتیم شعیر

قصیده در شکایت و حسب حال

آه ازین آسمان آتشبار
داد ازین روزگار مردم خوار
چند ازین ترکتاز شمس وقمر
چند ازین دستبرد لیل و نهار
محنت ما بجاست تا باشد
این زمین ثابت آسمان سیار
دارم از قهر دهر بد بنیاد
دارم از دست چرخ بد رفتار
جسمی ازجان خویشتن شده سیر
جانی از جسم خویشتن بیزار
دیدهٔ از بکا شده مجروح
سینهٔ از عنا شده افکار

پیکری زارتر ز نغمهٔ زیر — قامتی خوارتر ز نالهٔ خار
سینه‌ام خسته شد ز بار وجود — دیده‌ام بسته شد ز دیدن یار
آنچنان گشته‌ام که بیزارست — گوش ز آواز و دیده از دیدار
خسته و بسته شد ز محنت و رنج — دلم از فکر و دستم از کردار
آفتابی شکسته‌ام بی نور — آسمانی فتاده‌ام بیکار
من بدین زیستن نیم راضی — زندگانی همی کنم ناچار
بیم آنست کز تغابن چرخ — آتش از خود برآورم چو چنار
آسمانا بدار ازین حرکت — روزگارا برآی ازین هنجار
چه براین داشتت که میشوری — خان زنبور و آستانهٔ مار
چه شوی بار ایندل نازك — چه نهی خار این تن بیمار
تیغ طبعم بزهر دارد آب — گفتم ار خصم میشوی هشدار
آتش شسته را مزن روغن — فتنهٔ خفته را مکن بیدار
آفتابیست رأیم انجم سوز — آسمانیست طبعم آتشبار
نیستم خاضع از اولوالایدی — نیستم خایف از اولوالابصار
محنت آکنده‌ام مده زحمت — خاطر آزرده‌ام مکن آزار
بارها خاطرم همی گوید — دست ازین نوع گفتگوی بدار
پست پندار آسمان بلند — نیست انگار اختر سیار
نه شکایت کن از زمان و زمین — نه حکایت کن از مدیر و مدار
نه بنال از ستیزهٔ همراه — نه به‌پیچ از شماتت همکار
خون دل میخور و مکن اعلام — بار غم میبر و مکن اظهار
دلم اندر جواب گوید باز — کاری آسان بود ترا گفتار
بزبان گفت میتوان آتش — لیك نتوان گرفتنش بکنار

بر دُم مار چون شوم ساکن — بر دَم تیغ چون بوم بقرار

شور در سر چگونه ورزم عقل — خار در پا چسان روم رهوار

بحـر بی‌بن بشورد از تشویش — کوه سنگین بنالد از آزار

من بدین سستی و بدین‌خردی — با چنین رنجهای جان اوبار

چون ننالم چو رعد در نیسان — چون نگریم چو ابر درآذار

حیرتم دوخت دیده باز صفت — محنتم سوخت سینه آتش‌وار

نه مرا مونسی بجـز سایه — نه مرا محرمی بجز دیوار

زهر غم خوردم و نمی‌یابم — هیچ پا زهری اندرین بازار

دارم از غم دراین خراب‌آباد — نالهٔ جغد و حزن بوتیمار

طبع من طبع جاهلست و سفیه — عیش من عیش بی‌مل و ابرار

همه سهل است آه زآتش عشق — وقنا ربنـا عذاب النـار

غزلـی گفته میشود دریاب — طرب‌انگیز تر ز باد بهار

باده‌ئی باده‌ئی که فرقت یار — بهم آمیخت با بلای خمار

جان من خصم‌گشت‌ودل بدخواه — دوست دشمن‌شدست‌ویار اغیار

هجر خوشتر بود مرا از رشك — نار بهتـر بود مرا از عار

سیل اشکم اگر چنین خیزد — وعدهٔ مـا و تو بدریا بار

نه‌گلی چیده‌ام از آن گلبن — نه‌بری خورده‌ام از آن گلزار

اثر بـاد مهرگـان برسید — جگرم پاره شد بسان انار

آنکه من زآتش محبت او — دارم اندر درون دل چوشرار

از من بی کمال بی حاصل — وز من بی قبای بی دستار

لعل من ننگ‌میکند ازسنگ — گل من عار میکند از خار

عشق نیرنگ ساز پر دستان — کرد اورا عزیز و مارا خوار

هرچه من کاستم بر او افزود | همچنانی که روز با شب تار
دوست از من چومیکشد دامن | توهم ای عمر دامنم بگذار
چند باشم ز دهر وحشت‌کش | چندباشم ز چرخ سیلی‌خوار[1]
گه بمویم ز دل چو موسیجه | گه بنالم ز جان چو موسیقار
نه ازین چرخ هیچ استمداد | نه ازین خلق هیچ استظهار
بگروهی فتاده‌ام که ز جهل | نشناسند افسر از افسار
اثر از هستیم نمی بودی | گر نمیبودی از سلف آثار
بر دل خویش درگه و بیگاه | میدهم عرض و میکنم تکرار
کاندرین بادگیر پر کرکس | وندرین خاکدان پر مردار
زندگان را چو مردگان بینی | مردگان‌را چو زندگان انگار
من بمردان مردهام زنده | لابهذالرجال کالابکار
همه را کعبه آنچه در کیسه | همه را قبله آنچه در شلوار
کردگارا بدان غنا که تراست | کایمنم کن ز شر این اشرار
به (محمد) ز خلق میرسد آن | که ز کافر به **احمد مختار**
ز آن نگویم مدیح آن سرور | که ز مشاطه مهر دارد عار
حصر خوبی او نشاید کرد | کآسمان در نمیرود بحصار
اثر حال ماست گفتهٔ ما | فانظروا بعدنا الی‌الآثار

۱ـ درتذکرهٔ هفت‌اقلیم نوشته‌است : چند باشم ز دهر منت‌کش .

قصیده حماسه درشرح حال خود
وشکایت ازغربت

ای دل نابکار نادانم | میچه خواهی ندانم ازجانم
گاه در دست شاهد بدخو | بامیدی کنی گرو کانم
گاه در چنگک دلبر ناساز | همچو چنگی کنی خروشانم
چند سازی چوخاك پامالم | چند داری چوآب پیچانم
من زعین تو خویشتن بکشم | من ز دست تو خود بسوزانم
زآتش سینه و حرارت دل | گوئی آتشکده است ویرانم
مگر ازآتش است خلقت من | نیست گوئی چهار ارکانم
گر نداند کسی حقیقت من | سیرت خویشتن فرو خوانم
آتش فاقه را براهیمم | دیو شهوات را سلیمانم
ازگرانسنگی و سبك روحی | آسمان وش مقیم و گردانم
من ز مبدا موادب آمده‌ام | گوشه عرش بد دبستانم
با همه مشربی همی سازم | بادهٔ ناب را همی مانم
در نمایش چو آتش طورم | در گوارش چو آب حیوانم
از خرد آسمان فیاضم | وز ضمیر آفتاب تابانم
اگرازجان لطیف ترچیزیست | آنم ای دوستان رهی آنم
در فصاحت چو امرءالقیسم | در بلاغت چنانکه سبحانم
گر تناسخ رواست من بنده | روح مسعود سعد سلمانم
در مصاف سخن بحق سخن | کز عطارد عنان نگردانم

وقت نرمی چو آب وچون بادم | گاه سختی چو سنگ و سندانم
پر زگوهر شود کنار و برم | بسخن چون زبان بجنبانم
نفسی خوش همی زنم چون گل | لاجرم همچو گل پریشانم
همچو ابرو چو باد گرد جهان | گاه گریان و گاه پویانم
گه چو نکبت رفیق داناام | گه چو دولت قرین نادانم
گاه چون باد پایه و پیمای | گه چو آتش بسنگ پنهانم
اگر ای باد بگذری به **عراق** | بازگو حال من بیارانم
گو فتادم بعالمی که در او | مردن و زیستنت یکسانم
در زمین سیاه **هند** امروز | همچو **یوسف** بچاه **کنعانم**
زنده‌رود از دو دیده بگشاید | چون درآید بدل **سپاهانم**
زنده‌ام درچنین بلای گران | راستی را عجب گرانجانم
بند این جسم بگسلم از خویش | تا برد باد سوی **ایرانم**
کردگارا به تست امیدم | جز تو فریادرس نمیدانم
جان من چون نه‌در رضای رهست | دشمن جان خویشتن زآنم
رحمتی کن که نیك محتاجم | چارهٔ کن که سخت حیرانم

این قصیده را در پاسخ چکامه ابوالقاسم کازرونی سروده است

خداگواست که در **کازرون** برای سخن
ظهورکرد در این روزها خدای سخن
خدایگان جهان سخن **ابوالقاسم**
که عقل کل سزدش کمترین گدای سخن

حریم سینهٔ او چیست وادی أیمن
زبان او شجرانی انا ندای سخن
بزیر حکم در آرد نفوس ناطقه را
بدین صفت‌که برافراخت اولوای سخن
قصیدهٔ که فرستاده شد بجانب من
زصدرعالی ، آن صدر مقتدای سخن
چنان نمود مرا کآسمان پر اختر
بیافرید خداوند در فضای سخن
مرا بملك سخن پادشه از آن کردند
که سایه بر سرم افکندآن همای‌سخن
تو چون بجیب تفکرفروبری سرخویش
همه ستاره و ماه آوری بجای سخن
سخنوران زمانه همه عیال تواند
توئی‌که‌نیست‌کسی جز توکدخدای‌سخن
کنون لباس سخن بر کسی نمی زیبد
که راست آمده بر قامتت قبای سخن
بنفخ صور قیامت خراب نتوان کرد
ز بسکه محکمه بنهادهٔ بنای سخن
بسا سخن که گره بود در دلم چو گهر
که هیچ مرد نمی‌دیده‌ام سزای سخن
ازین سپس چوصدف لب ببندم ازگفتن
که نوك خامهٔ او شد گره گشای سخن

کنون قدم نهد از ظلمت عدم بیرون
که رأی روشن او گشت رهنمای سخن
چراغ مردهٔ طبعم ز آتش سخنش
چوگرم گشت و برآورد شعله‌های سخن
همه بجانب او میل کرده است بلی
باصل خویش روان‌گشته است‌پای‌سخن
سخن ببالد بر خویشتن ازین شادی
که سایه بر سرش افکند پادشای سخن
نسیم باد بهار از روش فرو ماند
اگر به بیند از لفظ او مضای سخن
ترا بجنت موعود هیچ حاجت نیست
بس است جنت تو باغ‌خوش‌هوای سخن
سخن ز اوج ثریا گذشت تا چو توئی
زبان خویش برنجاند در ثنای سخن
سخن بیمن تو زانگونه شد گرانمایه
که نقدجان بتوان داد در بهای سخن
بر این نهج‌که تو بنهاده‌ای اساس‌کلام
بدین صفت‌که تو برداشتی نوای سخن
عجب نباشد اگر ساکنان عالم غیب
بدین جهان بشتابند از برای سخن
مسبحان زوایای عالم ملکوت
نشسته‌اند همه گوش بر ادای سخن

سخن وسیلهٔ من شد بخدمتت زین پس
بروز و شب نکنم کار جز دعای سخن
سخن بنزد تو این خاك را گرامی‌کرد
که باد جان گرامی من فدای سخن
همیشه تا نبود خاك همعنان صبا
همیشه تا نبود باد هم بهای سخن
بقای عمر تو بادا بخرمی و خوشی
که از بقای تو باقی بود بقای سخن
سخن دراز کشید ای (محمد)آخرکن
زبان به بند و فرو پیچ ماجـرای سخن

این چکامه از امهات اندیشهٔ اوست

زاندیشهٔ آن لب چو مرجان
آتش دارم نهفته در جان
دیگر ناید چو گل فراهم
آندل که تو کردهٔ پریشان
آن سرکه در او هوا در آمد
دیگر هوسش نکرد سامان
چشمی‌که بخط سبز آموخت
دیگر نشناخت خط قرآن
آنرا که گزید عقرب زلف
جز دادن جان نداشت درمان
از کوچهٔ عشق ره بدر نیست
این وادی حیرتست و حرمان
آتش چون نیست دردل سنگ
مهرت در جان نشسته چونان
دارم ز غم تو ای جفا جوی
این خانهٔ صبرم از تو ویران
در سینه نهان هزار دوزخ
در دیده عیان هزار عمان
گفتی پنهان چرا نداری
مـهرم در دل بسان ایمان

ای بیخبر از نیاز عشاق	وی بی اثر از گداز ایشان
با آنکه سرآمدی بدانش	هستی در عشق سخت نادان
شوقت مانا نبود در دل	سوزت گویا نبوده در جان
عاشق چو نفس بر آرد از دل	چون شعله خـور بود درخشان
گاهی که بر آورد دم سرد	تـابستان را کـند زمستان
از بوی جگر جهان شود پر	هرگه کـه بر آرد آه سوزان
طوفان سرشك عاشقان را	گردون نکشد بزیر دامان
از وضع طبیب من پدید است	کاین درد نمیرسد بدرمان
القصه‌که مهر همچو مهر است	پوشیدن آن ندارد امکان
روزیکه چو ما شوی بدانی	**کین عشق چرا نماند پنهان**
گر سرّ ضمیر من بدانی	ازکردهٔ خود شوی پشیمان
خواهان توام بدیده و دل	هر چند نئی مرا تو خواهان
بی‌من توچنانکه جان بی‌جسم	من بی‌توچنانکه جسم بی‌جان
دانی که چرا ز گلشن وصل	راضی شده‌ام بخار هجران
من شیشه دلم شکسته خاطر	میترسم از آن دل چوسندان
وصلی که نه بر مراد باشد	زآن وصل بسی بهست هجران
در دامن صبر پا نگهدار	هان ایدل ناتوان مـن هان
آنکار که بود سخت دشوار	جاندادم و گشت سخت آسان
ابنای زمانهٔ تو از تـو	دانیکه چرا نیند شادان
تو مهری و اهل عصر خفاش	تو ماهی این گروه کتان
تو **یونسی** و زمانه ماهی	تو **یوسف** و روزگار زندان
از طبع تو شعر آنچنانست	کز شعلهٔ آتش آبحیوان
گردون بادا ترا پرستار	بیچون بادا ترا نگهبان

غزلیات

خدای داد هرآن خوبئی که بود او را
بهیچ چیز دگر نیست حاجت آن رو را
چنین ظریف نیاراست حور از رضوان
چنین لطیف نــه پیراست باغ مینو را
ز بــهر فال وصال تــو در شبان دراز
بسا که قرعه کنم استخوان پهلو را
فقیر و عاجز و دلخستهٔ جمال توام
تصدقی نکنی آن جمال نیکو را
نپرسی این تن افتادهٔ بلاکش را
نجوئی ایندل گمگشتهٔ بلا جو را
به نیکی آنکه کندروزی از(محمد) یاد
خــدای باد ز هر بد نگاهدار او را

ار ۲

نمیدانم من این ارض و سما را — نه خود را میشناسم نه خدا را
بحق بگذارو بگذر ای خردمند — من دیوانهٔ رنـد گدا را
ندارم بی جوانی طاقت غم — در این پیرانه سربگذار ما را

مرا دریاب در زندان هجران ‌‌‌‌ بآن نیت که دریابی خدا را
دلا پیمان شکن سالم نماند ‌‌‌‌ وفا آخر بگیرد بی وفا را
گرت در حضرت او هست راهی ‌‌‌‌ (محمد) عرض‌کن احوال ما را
مبوس‌آندست را از من ولیکن ‌‌‌‌ سلام من بگو آن خاك پا را

۳

بزلف چهره بیاراستی غم ما را
بـر آفتاب ببستی شبان یلدا را
ترا بحیله نشاید شکار خود کردن
که هیچ دزد ندزدد سپهر اعلا را
رهین مهر تو کردم روان روشن را
سبیل وصف تو کردم زبان گویا را
ز آب و آتش آه و سرشك مظلومان
مباد هیچ گـزند آن نهال رعنا را
مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به
که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
ندید مهر بکارت بجای خود ز آن رو
طلاق داد (محمد) عروس دنیا را

۴

هوس در سر شود آتش مرا اندر دل شبها
نفس‌درسینه چون خنجرشود هنگام یاربها
نظر برمن‌همی افتدبزهرآغشته زآن‌چشمان
سخن بیرون همی‌آید بجان‌آلوده زآن‌لبها

خیال زلف شبرنگت چوازخوابم برانگیزد
در آویزم چو باد صبحدم در دامـن شبها
نخواهم کام‌خود شیرین‌درین‌محنت‌سرا هرگز
که می‌ناید برون‌آورد نوش از نیش عقربها
عجب‌دارم‌که خاك وآب وآتش‌هم‌بخودگیرد
(محمد) راکه بیرون بردعشق ازقیدمذهبها

۵

بر می‌نهاد گردش گردون مدارما
بیکاری وگدائی و مستی‌است‌کارما
گیریم‌زلف ساقی و داریم جام می
اینست‌وبس بملك‌جهان‌گیرودارما
دوشینه‌می‌فروش‌همی‌گفت‌باحریف
وقتی‌که بود ظلمت شب‌پرده‌دارما
سر خدای در سرانسان نهفته است
سیمرغ بچه دارد در کوهسار ما
ازبس سرسران‌که فتادست برگذر
خورشید پا برهنه دود در دیارما
ازبسکه‌بارهرکس‌وناکس‌کشیده‌ایم
فرسوده‌گشت جان وتن بردبارما
پروردگار بد نکند لیك بد کند
گردون سفله پرور پروردگار ما
ای‌آنکه نازش تو بمال است یابجاه
ازآنچه فخر تست از آنست عار ما
نقشی‌است‌نظم‌بنده(محمد)زخوندل
برصفحهٔ زمانه بس این یادگارما

۶

ایکه میپرسی ز کار و بار ما
کارما خون خوردن وغم یارما
یاد روی خوب اومارا بسوخت
آتش‌است این‌آرزو در بار ما
غوطه‌خوردرخون‌خودوزجان‌برآی
ایکه میپرسی ره گـلزار ما

۷

تا او ببست طرهٔ زلف تو تا شکست
بس نیشترکه در دل این مبتلا شکست

ای آنکه جام خاطر ما را شکسته‌ای

یا رب مباد ماه تمام مرا شکست

از خاك **فارس** روی و ره رفتنم نماند

پای مرا زمانه بدست جفا شکست

دوران مرا چو جرعه ندانم چرا فکند

گیتی مرا چو شیشه ندانم چرا شکست

هر تیرراست‌کرده‌که درکیش چرخ بود

آورد مو بمو همه در جان ما شکست

مطرب بگوکـه پردهٔ این متقی درید

ساقی بده که توبهٔ این پارسا شکست

گفتی چرا (محمد) زینسان شکسته‌ای

پشت مـرا ستیزهٔ آن بیوفا شکست

۸

زحضرت تو مرا ننگی ازگدائی نیست

که این گدائی کمتر ز پادشائی نیست

از آنزمان‌که درآمد بدیده تا رخ او

درون دیدهٔ من جای روشنائی نیست

طریق وصل تو یارب چه خاصیت دارد

که پای جهد مرا اندر او روائی نیست

قبول خاطر او را سبب نمی‌دانم

که این مقام برندی و پارسائی نیست

نشان مهر و وفا در کسی نمی‌بینم
از این قبل بکسم میل آشنائی نیست
مگو که از تو چرا یار بی‌گنه برگشت
که هیچ جرمی بدتر ز بینوائی نیست
(محمد) این سخنان درکسی نمیگیرد
حدیث بیهده کمتر ز ژاژ خائی نیست

۹

مرا دل در خم زنار بگذاشت — رهین خانهٔ خمار بگذاشت
رفیق محنت من شادمان رفت — مرا در محنت بسیاربگذاشت
مرا دست وصالش برفلك برد — زبالای فلك یكبار بگذاشت

۱۰ / ۵

در حرم وصل او کعبهٔ حاجت رواست
از شکن زلف او راه بسوی خداست
حاصل دنیا و دین در سر میخانه رفت
درسرم‌اکنون‌خماردرکفم‌اکنون هواست
موی تو بر روی هم چیست‌گنه بر گنه
لعل توبرجام می‌چیست خطا برخطاست
آنچه من از وصل او یکشبه بر داشتم
نقد دوکونش عوض ملك دوعالم بهاست
گفتهٔ ای‌پادشا کیست (محمد) مرا
شهر شما را غریب‌کوی شما راگداست

۱۱

آوازهٔ جمال تو ملك جهان گرفت

دست غم تو دامن آخر زمان گرفت

از عکس طلعت تو توان یافتن حیات

وز پرتو جمال تو چون میتوان گرفت

ماریست طرهٔ تو که بر ماه حلقه زد

مرغی‌است خال‌تو که زمهر آشیان‌گرفت

در هر زمین که طلعت او جلوهٔ نمود

آب و هواش رنگ گل ارغوان گرفت

جائیکه عاشق تـو برآورد آه گرم

آنجا هوا ز مهر و محبت نشان گرفت

آیا چه بود حال (محمد) که صبحدم

آهی چنان کشید که در آسمان گرفت

۱۲

هرکه آمدگل ز باغ زندگانی چید و رفت

عاقبت بر سستی عهد جهان خندید و رفت[1]

کس‌ازین‌ویرانه ده یکدانه‌حاصل‌بر نداشت

هر که‌آمد در جهان تخم هوس پاشید ورفت

سیر معراج فنا را خوبئی در کار نیست

چون شرر میباید اندك همتی ورزیدو رفت

۱ ـ این غزل‌را مؤلف تذکرهٔ حسینی بنام ملامحمد صوفی مازندرانی ثبت نموده وعین‌آن بااندك تفاوتی دردیوان حاجب شیرازی ازشعرای متأخر بنام حاجب چاپ شده است .

بسکه چون گل گلعذاران بر سرهم خفته‌اند

همچو شبنم میتوان برروی گل غلطیدورفت

از ازل (صوفی) بدنیا میل آمیزش نداشت

چند روزی آمد و یاران خود را دیدورفت

۱۳

شب آمد ز نخدان یارم بدست
تو گفتی که خورشید دارم بدست

بشد روزگارم ز دست و نماند
دل و جان امیدوارم بدست

ز گلزار وصلت برون میروم
دل پاره پاره چو نارم بدست

مراشکوه ازدشمنان هیچ نیست
ازآن شکوه‌دارم که یارم بدست

۱۴

ایام مرا بکار نگذاشت
جز بیدل و بیقرار نگذاشت

گفتم که شوم بروزگار اهل
نا اهلی روزگار نگذاشت

هرچند ز عشق توبه کردم
این دیدهٔ نابکار نگذاشت

۱۵

رفتن بطوف میکده‌ها بازم آرزوست

دیوان **حافظ** و می **شیرازم** آرزوست

یك ساقی لطیف پری‌پیکرم هواست

یك مطرب ظریف خوش‌آوازم‌آرزوست

مشکل حکایتیست من سالخورده را

کانجام عمر من شده آغازم آرزوست

بر من شدست کشور **هندوستان** قفس

یك ره بملك **ایران** پروازم آرزوست

طبع من از (محمد صوفی) ملول شد

یکباره رند خانه براندازم آرزوست

۱۶

دیر دور زمانه مردی نیست	درد بسیار واهل‌دردی نیست

نیست‌گرم‌اندرین‌سرا برجی	که‌دراو زحمتی‌زسردی‌نیست

غیرگوجمع‌دارخاطرخویش	که مرا باکسی نبردی نیست

۱۷

کسیکه حلقهٔ زلف تو آنچنان آویخت

مرا بهر بن مو دوزخی نهان آویخت

کمال ذات تو اندر نیامدم بخیال

که آفتاب نشاید بریسمان آویخت

بسان لعل بدخشی دل شکستهٔ من

ز دوستان ببرید و بدشمنان آویخت

لب چو لعل تو تا بوسه را بهائی‌کرد

هزار خانه بهرگوشهٔ کمان آویخت

۱۸

فرق مرا زمانه بسنگ جنون شکست

پرخون‌دلی‌که‌بود مرا دردرون شکست

در بزم وصل از می لعل تو در تنم

بس‌آرزوکه دردل هرقطره‌خون شکست

آنکو مرا همیشه بکف داشتی چو جام

آخر بزیر پای چگویم که چون شکست

دیگر مکن ستیزه که مارا محل نماند

معذور دار کآن دل زار زبون شکست

۱۹

دردتو درون سینه جان سوخت　　گفتم که برون دهم زبان سوخت

ای تخم امید زیر گل باش　　کز آتشم ابر آسمان سوخت

زآن می‌که حیات دیگرانست　　من خوردم‌ومغزاستخوان سوخت

۲۰

شهد درکام من شرنگ شدست　　جگرم نوبهٔ خدنگ شدست

خورش من ز کام مار آمد　　مسکن من دم نهنگ شدست

روزگار آنچنانکه بود نماند　　آسمان گوئیا که تنگ شدست

هرکجا بود روبهی شده شیر　　هرکجا گربهٔ پلنگ شدست

هیچکس بر کسی نبخشاید　　آنچه‌دل‌بود حال سنگ شدست

صدق واخلاص را زمانه بخورد　　روز بازار ریو و رنگ شدست

۲۱

سر من در ره تو پی سپرست　　دیده در اشتیاق در بدرست

دلم از لعل یار خونین تر　　خاطر از زلف‌او شکسته‌ترست

آرزوی وصال در دل من　　همچوخاری شکسته‌در بصرست

آبروی مرا تمام بسوخت　　آتشی کز توام بسینه درست

دیدن روی او (محمد) را　　نور درچشم وآب در بصرست

۲۲

عاشق بیدل خودرا نه‌چنین باید داشت

نامرادی چو مرا بهتر ازین باید داشت

تا کی ازیاد جمال تو مرا درشب وروز
دوزخ تافته در سینه دفین باید داشت
تاکی ازحسرت روی‌تو مرا درهمه عمر
نفسی چون نفس بازپسین باید داشت
آنکه‌او را چو تو مه پاره نیاید بوثاق
همچوخورشیدجهان‌زیر نگین‌بایدداشت
تا عزیزی فکند برتو برحمت نظری
خویش‌راخوارترازروی‌زمین بایدداشت

۲۳

اینکه خونم ز دیده ریزانست — از غـم دوری عزیزانست
دل من هست درصبوری سنگ — طبع‌من راست همچومیزانست
همجواریش آفتـاب سهـا — روزی از پیش من گریزانست
نوبهار حیات من بگذشت — این زمان وقت برگ‌ریزانست

۲۴

ترادیدم قرارازدست من رفت — عنان اختیار از دست من رفت
تو ای آه سحرگاهی درآندل — بکن‌کاری‌که‌کارازدست من‌رفت

۲۵

مرا ز اندیشهٔ تو فکرسر نیست — ترا باما سری‌گرهست وگر نیست
چنان پر شد سر ازسودای‌زلفت — که‌دروی جای سودای دگر نیست
گرانی ز آن نمی‌آرم بکویت — که دورازتودوچشم‌مرا بصر نیست
ندارم جز هوای گلشن وصل — ولیکن مرغ مارا بال‌وپر نیست
مگوای‌خواجه حرف‌دنیی‌اینجا — (محمد)را سری‌این‌دردسر نیست

۲۶

بهرجا جوشد آبی از دل خاك — مگو چشمه که چشم گریه‌ناکی است
شکاف هر زمینی را که بینی — گریبان پارهٔ یا سینه‌چاکی است

۲۷

من نگویم که مرا بارخ خوبت نظرست
مردم چشم مرا با کف پای تو سرست
گلشن روی ترا گریهٔ من بارانیست
شاهد حسن ترا خاطرمن جلوه‌گرست
نه‌همین خلق بروی‌تو نظر دارد و بس
بجمال تو که حق را بجمالت نظرست

۲۸

چون شمع عمر ما همه درتاب وتب گذشت
دستی بزیر سر ننهادیم و شب گذشت

۲۹

بدی از دست من نمی‌آید — کار خار از سمن نمی‌آید
دانی ازچیستم چنین مفلس — **خود فروشی ز من نمی‌آید**
باده ازخم جان برون آمد — که سهیل ازیمن نمی‌آید
همه‌اسباب عیش حاضرشد — ساقی سیمتن نمی‌آید

۳۰

ترا بایدکه کام دل ز ما آسان برون آید
مرا در سختی وخواری بهل تاجان برون آید

از آن خاك گریبان شعلهٔ خورشید برخیزد
از آن چاه زنخدان چشمهٔ حیوان برون آید
از آن دیوار ودرکآن روی بروی پرتو اندازد
گل خندان فرو ریزد ، مه‌تابان برون آید
من از بزم وصالش بی‌نصیبم اینقدر دانم
که چون نرگس کسی کآنجارود حیران برون آید
چنان دشوار می‌یابد (محمد) آرزوی دل
که پنداری که امید وی از سندان برون آید
برون آید چنان پاکیزه شعر از طبع پاك او
که لؤلؤ از دل دریا و لعل از کان برون آید

۳۱

نهاد طالع بدرا نکو نشاید کرد — ستیزه با فلك تندخو نشاید کرد
بعذرخواهی زخم زبان نگردد به — جگر که‌پاره شداورارفو نشاید کرد
امید وصل رها کن که‌از کمال‌غرور — حدیث‌ما وشما نزد او نشاید کرد
زبسکه‌روی‌وی‌وخوی‌وی‌لطیف‌افتاد — بهیچوجه از او گفتگو نشاید کرد

۳۲

چه‌باده است کز او جمله‌مست ومدهوشند
چه‌آتش است کز او کاینات در جوشند
بگوش مجلسیان چمن برید صبا
چه‌گفته‌است که‌خون‌میخورند وخاموشند
دلا خموش که در بزم دوستی یاران
بجای نقل سنانها خورند و نخروشند

بدین خوش است دلم گرچه زار می‌میرم
که در عزای من آن زلفکان سیه پوشند

۳۳

بس خاك تیره کز قدمت مشکناب شد
بس ذره کز فروغ رخت آفتاب شد
بادی که برعذار تو بگذشت روح گشت
آبی که همنشین لبت شد شراب شد
در سینه‌ام خیال تو تا جلوه‌گاه ساخت
از نور طلعت تو دلم آفتاب شد
کشتی ز اشك ریختهٔ من تباه گشت
دریا ز آه تافتهٔ من سراب شد
بر صفحهٔ زمانه حدیث من و غمت
چون قصهٔ سیاوش و افراسیاب شد
مخرام همچو کبك دری در میان شهر
هان ای پسر که خانهٔ مردم خراب شد
آن گفتگوی دشمن و این خامشی من
مانندهٔ حدیث سگ و ماهتاب شد
احمق زگفتهٔ خود دایم به‌پیچش است
چون کرم پیله‌ای که اسیر لعاب شد
گر شب پره نخواهد خورشید را رواست
کز نور او نشیمن این تنگناب شد
گر سوخت آتش حسدم خاروخس رواست
کز شرم طبع من گل خورشید آب شد

هر جا که آفتاب ضمیرم طلوع کرد
مانند برف پیکر خصم من آب شد
هرگز(محمد) ازدم‌خصمان نتافت روی
شیری شنیده‌ای که زبون کلاب شد
ایدست ذوالجلال یکی جنبشی بکن
تا مدعی نگوید کایزد بخواب شد

۳۴

درمجالس خموش باید بود
چون‌صدف جمله‌گوش بایدبود
بر پل دوزخ ایستادستی
تا نیفتی بهوش باید بود
اگرت میل همنشینی ماست
می‌خور و جانفروش باید بود
چون سبو باده خوار باید گشت
همچوخم درد نوش باید بود
چون خبر برده در نباید شد
چون‌کرم عیب پوش باید بود
سخن از پیش خود نبایدگفت
ترجمان سروش باید بود
گر نخواهی که درد سر بینی
چون (محمد) خموش بایدبود

۳۵

مظهر خلق و کرم باید بود
صاحب سیف و قلم باید بود
گرچه پیشی ز همه در دانش
در سلوك از همه کم باید بود
شادمانی نپذیرد عالم
خسته و بستهٔ غم باید بود
پای بر جای ندارد هستی
عازم ملك عدم باید بود
گرهمی بسته شوی برخیزی
بستهٔ زلف بخم باید بود

۳۶

با خرد بی خرد نمی‌خواهد
وآنکه نیکوست‌بدنمی‌خواهد

طبع نازك فضول نپسندد
دیده هرگز رمد نمی‌خواهد

مرد زیرك لقای بلهان را
با بهشت ابد نمی‌خواهد

خاطر روشن و دل آزاد
صحبت دیو و دد نمی‌خواهد

گرچه از بار غم دلم بشکست
هیچ از کس مدد نمی‌خواهد

پیش‌ازین گرد لم صنم میخواست
این زمان جز صمد نمی‌خواهد

آنچنان خواهش از (محمد) رفت
گنج هستی خود نمی‌خواهد

۳۷ ۱۱/

آنانکه وصل دلبر ما آرزو کنند
بیهوده عمر صرف ره جستجو کنند

از زشت کردن من نیکو چه دیده‌اند
آنانکه زشت را بمدارا نکو کنند

تا باده آبروی مرا جرعه سان نریخت
خورشید آب شد که براونم فرو کنند

هان ای زمین بدیده نگهدار همچو اشك
کز آبروی بنده ملایك وضو کنند

عهدی که داشت دختر رز با من آن نماند
باید که محرمان ره ترك او کنند

آبحیات شعر من آرید در میان
تا طبع از جنابت می شستشو کنند

شرحی ز من بجانب **مازندران** برید
تا خون **کازرون** چو می اندر سبو کنند

باجام می (محمد) روزی قرین شود

کین چرخ راچوشیشه رسن درگلو کنند

۳۸

نسیم آه ما در باغ دل مستانه میگردد

صبا گر بوی این گل بشنود دیوانه میگردد

۳۹

شب شنبه شراب باید خورد

می چون آفتاب باید خورد

از کف دست روزگار مرا

چند چون رشته آب باید خورد

از کف ساقی چو دانهٔ لعل

همه لعل مذاب باید خورد

تا کی از دست طالع نا ساز

زخمه همچون رباب باید خورد

گوشهٔ خلوتی بباید جست

با (محمد) شراب باید خورد

۴۰

همان گلبن که گل در دامن بیگانه میریزد

خسك درزیر پهلوی من دیوانه میریزد

بآب دیده تاکی یار و دمساز نهالی را

که چون گل بر دمد در خانهٔ بیگانه میریزد

نمی بینیم در اقبال خود پرواز بستانی

هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد

نمی‌دانم چه‌درسر دارد آن دیوانه‌خو امشب

که زهراز گوشهٔ آن نرگس فتانه میریزد

۴۱

فدای پای او سر میتوان کرد
زخاك پایش افسر میتوان کرد

سراوچون شودگرم ازمی ناب
چراغ ازروی اوبرمیتوان کرد

اگرخورشید بر ناید، میا گو
ترا خورشید انور میتوان کرد

بکوشش آسمان رامیتوان بست
بدانش خاك رازر میتوان کرد

اگر داری پیامی سوی یاران
(محمد) را پیمبر میتوان کرد

۴۲

با مرد عشق هر گز تاج و نگین نباشد

با آفتاب روشن شب همنشین نباشد

باور مکن که باشد اندر بهشت روئی

درسینه‌ای‌که در وی دوزخ دفین نباشد

هر خاطری که باشد یاد تو مونس او

یکره غمین نگردد، هرگزحزین نباشد

پیمان‌گسستن از ما باور مکن چگونه

عاشق وفا نورزد، جبریل امین نباشد

امید وصل ما را، بیهوده در سر افتاد

با آفتاب روشن، سایه قرین نباشد

در دور چشم مستت هشیار کس نبیند

در روزگارحسنت، خلق آتشین نباشد

در عرصهٔ زمانــه گشتم بسی نـدیدم

یك شادئی‌که اورا، غم درکمین نباشد

از بهر دیدن او ، بگشای دیدهٔ جان
کین‌دیده‌ای(محمد) خورشیدبین نباشد

۴۳

ترا گر برسر پیمان توان کرد — فلك رادرخم چوگان توان‌کرد
برای دست وتیغت سرتوان‌داد — فدای‌جسم‌پاکت‌جان توان‌کرد
توگرهمراه خواهی جان ما را — نثار راه کفر ایمان توان کرد
اگردر وصل او بتوان رسیدن — زخود قطع نظرآسان توان‌کرد

۴۴

لعلی چو لب تـو کان نـدارد — رنـگ رخت ارغوان ندارد
از صحبت نا کسان بپرهیز — تا آه منت زیان نـدارد
نیکو روی که عاشقش نیست — گنجیست که پاسبان ندارد
هر سینه که آتشی در او نیست — دل دارد و لیك جان ندارد

۴۵

گر دوچشمم بروی او افتد — دل و جان پیش او فرو افتد
تا که افتاد بر دلم غم او — همچوسنگی‌که بر سبو افتد
کس نبیند کنون عیوب ترا — کآنچه نیکوکند نکو افتد
دل‌بدوزخ در اوفتد زآن به — که گرفتار خوبرو افتد
نظر از چشم من بطلعت او — دو سه جا از حیا برو افتد

۴۶

مرا کسیکه بسوی تـو راهبر باشد
مـگر فغان شب و نالهٔ سحر باشد

گفن بسی به از آن پیرهن که در تن مرد
نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
چه سود از اینکه عتاب تو خنده آلودست
که زهر کارگر است ارچه در شکر باشد
بپرس حال اسیری که در کمند غمت
ز طرهٔ تو بسی دل شکسته تر باشد

۴۷

دوستم دشمن جان پندارد | آنچه هستم نه چنان پندارد
آنکه این گریهٔ من در غم اوست | گریه را آب روان پندارد

۴۸

تا فلك خاك این زمینم کرد | با مه و مشتری قرینم کرد
همدم بیوفای بی دردم | همدم نالهٔ حزینم کرد
آنکه شب گل بدامنم میریخت | صبحدم خون در آستینم کرد

۴۹

باز ایام طبع ناخوش کرد | دید در دل پر آب و آتش کرد
سینه در بزم عشق مجمر ساخت | دیده در راه شوق مفرش کرد
هیچ جمعیتش مباد نصیب | آنکه ما را چنین مشوش کرد
مطرب آن سرو را برقص آورد | وقت او خوش که وقت ما خوش کرد
زلف او گوئیا سمندر شد | کآشیان در میان آتش کرد

۵۰

دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد
خضر اگر کشتهٔ تیغ تو شود جا دارد [۱]

---

۱ ــ نقل از تذکرهٔ حسینی .

هر نفس دست تو در گردن خود می بیند
این چه اقبال بلندست که مینا دارد

۵۱

دل من مهرورزی پیشه دارد
همین فکر وهمین اندیشه دارد

نهال قامتش جان آورد بار
که در دلها وجانها ریشه دارد

نمیدانم فساد مجلس ازچیست
چو ساقی دیورا درشیشه دارد

کرا بنیاد خواهد کند گردون
که بر کف ازمه نو تیشه دارد

۵۲

منم دربند و در زندان گرفتار
بدرد و رنج بی درمان گرفتار

چوزلف آن پری‌رو درشب وروز
میان آتش سوزان گرفتار

ازآنم خوار میدارد که گشتم
بدست او بسی آسان گرفتار

گرفتاریست هرکس را ولیکن
مبادا هیچکس زینسان گرفتار

(محمد) را بکام دشمنان کرد
فلك در ملك **هندستان** گرفتار

۵۳

دلی دارم چو خم باده درجوش
لبی همچون لب پیمانه خاموش

مرا در زیر این گردنده گردون
چراغی دان نهفته زیر سرپوش

چو کرم پیله از جور زمانه
هم اندر زندگی گشتم کفن پوش

تو ای مجلس‌نشین شمع‌دل‌افروز
که داری چشم‌مست ولعل‌می نوش

سهیل و مشتری درجیب داری
مه وخورشید داری در بناگوش

بهر مخزن مبر آن نقد رایج
بهر بستر میارا آن بر و دوش

لب نوشین که شد آلودهٔ بوس
چنان باشدکه زهرافتاده درنوش

پشیمانی ندارد هیچ حاصل
حدیثش از من دیوانه بنیوش

مشو همچون زنان دایم‌خودآرا — مرو چون کودکان‌هردم درآغوش
چه‌شادی ای (محمد) رونمودت — که کردستی غم گیتی فراموش
بشیرین نکته‌های بذله آمیز — همه **شیراز** کردی غرقه درنوش

۵۴

نگارینا همیشه شاد میباش — چوگل‌خرم چوسرو‌آزادمیباش
خرامان‌درچمن چون‌آب میرو — شتابان برسمن چون‌باد میباش
بروی غمگساران باده میخور — بوصل دوستداران شاد میباش
اسیران را بجرعه یاد میکن — چوفصل نوبهاران راد میباش
ندانم ای پری پیکر که‌گفتت — بتن سیم و بدل فولاد میباش
(محمد) بیستون آسمان را — بناله تیشهٔ فرهاد میباش

۵۵

آتشم درجان شیرین بود دوش — خار درچشم جهان‌بین بود دوش
جان بلب می‌آمد ومیگشت باز — حال من تاصبحدم این‌بود دوش
گوئیا ریش دلم سر باز کرد — کآب جوی دیده‌خونین‌بود دوش

۵۶

دلی دارم ز بیم عاقبت لرزنده چون آتش
نمیدانم چه‌خواهدشد سرانجام من غمکش
نمی‌پرسد کسی حال من بنشسته در دریا
نمیگیرد کسی دست من افتاده در آتش
تنی دارم ز زاری و نزاری چون تن شانه
دلی دارم زصافی و روانی چون می بیغش
نیابد کاغذ ازآب ونه بیند شیشه از سندان
چنان‌آسیب‌وآن‌زحمت که‌من‌ازمردم‌ناخوش

چو باید عاقبت رفتن نه‌گیتی باد و نه عیشش

چو باید ناگهان مردن نه‌دنیا باد و نه‌مالش

کمالات(محمد) را دوچیز اکنون نمی‌باید

دورکن‌اعظمند آن‌دو بگویم چیست کش‌وفش

۵۷

کشید تیغ بقتلم شفیع می‌طلبد   وگر نه‌چیست بهرسو نگاه‌دمبدمش

۵۸

درمقصود خوبان مجمع‌البحرین شد صوفی

که بحری‌در براست از چشمهٔ هرچشم‌گریانش

۵۹

اگر با من شود یارم هوسناك   نمی‌اندیشم از دوران افلاك

اگر ساقی دمی با من بسازد   بسوزانم جهان از آتش تاك

وگر میخانه در دست منستی   به‌گیتی درنبودی جان غمناك

جمال او برون از وسع دیده   کمال او فزون از حد ادراك

۶۰

ما گرچه در حریم کسی معتبر نه‌ایم

چون آستانه بر درکس پی‌سپر نه‌ایم

گردنده در نشیب و فرازیم چون وحوش

در زیر بار مردم چون گاو وخر نه‌ایم

چون شیروچون پلنگ نگردیم رام‌کس

چون گربه‌چاپلوس‌وچوسگ‌لابه‌گر نه‌ایم

ما گرچه ره بملك حقیقت نبرده‌ایم

زین عالم مجازی بس بیخبر نه‌ایم

ما را ز جمع یاران یاریست آرزو
در بند جلب نفع و پی دفع ضر نه‌ایم
امروز با خرابه‌نشینان اگرخوش است
خوش میزنیم و درغم روز دگر نه‌ایم

۶۱

دوشینه درحریم چمن میگریستم
میکرد ناله بلبل ومن میگریستم
مردی نبودگریه ازآنسان‌ولی‌مرا
روداد حالتی‌که چوزن میگریستم
تا گریه‌را سبب‌نشناسند همرهان
پیوسته من بحیله و فن میگریستم

۶۲

ازاو تا من چو اخگر درگرفتم
جهان درآب و در آذر گرفتم
نه پنداری کزو آسان بریدم
که ترك او به ترك سر گرفتم
بخون خوردن ازو بربسته‌ام‌چشم
بجان کندن ازو دل برگرفتم
نبردم سر بسوی دوست هرچند
طریق مؤمن و کافر گرفتم
خیال دوست بود اندر همه عمر
پری روئی که من در بر گرفتم
ز بس یاد لب لعل تو کردم
ضمیر خویش در آذر گرفتم
تو ای مؤمن طریق کعبه برگیر
که من ره جانب دیگر گرفتم
(محمد) را بکوی میفروشان
ز خاك رهگذر کمتر گرفتم

۶۳

خواهم شبی این شرم‌را ، ازچشم خون بیرون‌کنم
وز خون اشك خویشتن ، پای ترا گلگون کنم
کاری‌که میآید زمن ، درعشق او اینست و بس
گاهی ز دل آهی کشم ، گاهی زغم دلخون کنم

گاهی ز سینه **فارس** را ، آتشکده نوبر دهم
گاهی ز دیده خاك را ، ازخون یکی جیحون‌کنم
هنگام رفتن جان من ، لطفی بکن خونم بریز
یا با من حیران بگو ، تا در فراقت چون کنم
ترسم کـه بنیاد ترا ، از ملك هستی برکند
گر سیل اشك خویش‌را، ازآنچه هست افزون‌کنم
آبی که بر رو داشتم ، بر خاك ریزم بهر او
کاریکه آن صادر نشد ، هرگز ز من ، اکنون‌کنم

۶۴

چونرگس سربه‌پیش افکنده دارم دلی چون‌گل بخون آکنده دارم
چو سایه زآرزوی آن کف پای تنی بر خاك ره افکنده دارم
دراین هنگامه چون ابر بهاری هزاران گریه درهر خنده دارم
شنید انی اناالله گـوش موسی ازین آتش‌که من در ژنده دارم
تنی دارم چو شمع ازغم گدازان دلی چون آتش سوزنده دارم
زمین و آسمان را نیست این غم که از جور زمانه بنده دارم
من از احسان و انعامی پیاپی (محمد) را ز خود شرمنده دارم

۶۵

چو من بتخانه پیش‌خویش دارم گلستان ارم در پیش دارم
چو او دارم چنان دانم بتحقیق که من هردوجهان‌باخویش‌دارم
دو عالم را یکی بتخانه کردم مگر من معجز ازحد بیش‌دارم
ز لفظش دارم اندر تن روانی روان پرنور از معنیش دارم
بتانی کاندرین بتخانه جمعند قرین جان نیك اندیش دارم

از آنم بت‌پرستی کیش‌ودین است	که عشق یار کافرکیش دارم
دلم خونشد بسینه دل ندارم	وگر دارم بصدجا ریش دارم
ندارد حاصلی از دین و دنیا	(محمد) را از آن درویش دارم

۶۶

آبروی خویش در عشقت بهائی میکنم
دربدر میگردم و وصلت گدائی میکنم
گر نمی‌آید ز من کار دگر در بزم تو
همچو شمع از آتش دل روشنائی میکنم
هرگه آن نامهربان‌را دوست‌می بینم بخود
در نهاد خویش دعوی خدائی میکنم
پا وسر درراه آن شیرین شمایل می‌نهم
جان‌ودل‌خون بهر آن ترك خطائی میکنم
تا نه‌پنداری که‌روشن‌از خودست اینك به‌بین
کسب نور از شعلهٔ شعر **سنائی** میکنم

۶۷

اول نظر از جهان به بستم	بس دل بتــو دلستان به‌بستم
آتش چونست بسته بر شمع	من دل بتو آنچنان به‌بستم
خون از جگرم چوکم نمیشد	دل سوختم و برآن به‌بستم

۶۸

ما گر ز جهان قانع و آزاد بگردیم
بیهوده دراین بادیه چون باد بگردیم
ما مرغ غریبیم و چمن را نشناسیم
گرد شکن طرهٔ شمشاد بگردیم

گنجی شده از سینهٔ ویرانهٔ ما گم
زآنست که در منزل آباد بگردیم

۶۹

بیا تا ساکن میخانه باشیم
حریف ساغر و پیمانه باشیم

اسیر غمزهٔ خونخوار گردیم
شهید نرگس مستانه باشیم

فراوان سالها فرزانه بودیم
بیا تا بعد ازین دیوانه باشیم

بیا تاچون‌زمان معجر به‌بندیم
وگر مردیم نامردانه باشیم

بخلوت یاد او شیریم وشکر
ببزم او شمع و ما پروانه باشیم

۷۰

من اندردل زتنگی غم ندارم
فراغ شادمانی هم ندارم

نمیگیرد بخویشم آدمی‌زاد
تو گوئی نسبت ازآدم ندارم

ازآن‌چون‌غنچه‌دل‌خونین‌نما ندم
که جز باد صبا همدم ندارم

بخاك پای او سوگند خوردم
که بی او دیدهٔ بی‌نم ندارم

حدیثی‌کز‌توام‌دردل دفین‌است
(محمد) را درآن محرم ندارم

۷۱

بستهٔ آن زلف عنبرگون شدم
بندهٔ آن قامت موزون شدم

تا بدیدم آن رخ چون‌بتکده
ازجهان عقل ودین بیرون شدم

در فراق او ز خود کم آمدم
دروصال او زخویش افزون‌شدم

تا بدیدم دست او درخون رز
همچو جام می همه‌تن‌خون‌شدم

۷۲

چون صبا گرد جهان بیهوده سرگردان منم
همچو خس برروی این‌دریای بی‌پایان منم

درشکست خویشتن زین پس همی کوشم از آنك
یوسف وصل ترا قفل در زندان منم
آنکه یکره دور این گردون بکام او نگشت
وانکه یکدم برمراد خود نبودست آن منم

۷۳

جگر پرخون وسر پردرد دارم
دلی از زندگانی سرد دارم
بکف باد و بدل بسیار حسرت
بپا خار و بدیده گرد دارم
نیاز دوست را ازنقد و ازجنس
سرشك سرخ و روی زرد دارم
بهر جزوی که هست اندرتن من
ز عشق او دلی پر درد دارم
هرآن خونی که دوران زمانه
مرا در دیده و دل کرد دارم
(محمد) را همیشه همچو عنقا
ز ابنای زمانه فرد دارم

۷۴

چشمم نمی‌پسندد نور چراغ مردم
خرم نمیشود دل از کشت باغ مردم
عقلم نماند برجا چون مغزسر تبه شد
از بسکه می پذیرد گند دماغ مردم
باآنکه همچو سروم آزاد از زمانه
دارم چو لاله بردل بسیار داغ مردم
هرگز نگشت روشن درخانه‌ام چراغی
پروانه‌وار بودم گرد چراغ مردم

۷۵

مو تا در بند زلف دلبرستم
بدل عود و بسینه مجمرستم

ز مهر موی او زنار بندم | ز عشق روی او آذر پرستم
بشیرازم نمی بی آب روئی | ازآن‌گرخاك وآب دیگرستم
بسان مؤمنم در کافرستان | و یا در مؤمنستان کافرستم
جگرچون‌لالهٔ این‌کوه ودشتم | خرابه جای این بوم و برستم
ز دارالمرز تا دور اوفتادم | ز بند محنت و غم واترستم
اگر عشقم عنان دل نگیرد | بملك بی‌نیازی سرورستم
نه کار آخرت کردم نه دنیا | یکی بی‌سایه نخل بی‌برستم
من‌اندرسختی‌وخواری‌کشیدن | (محمد) را کمینه چاکرستم

۷۶

بهر میخوارئی طلب نکشم | منت از هیچ زن جلب نکشم
باده گیرم که جان شیرینست | بهر جان تلخی طلب نکشم
دیده از شاهدان نیالایم | ناز هر شوخ بی ادب نکشم
تو دمی چند زحمتم برگیر | که من امروز تا بشب نکشم
مرگ‌دردست و اختیارم‌نیست | ورنه من اینهمه تعب نکشم
هوس نعمت جهان نکنم | زحمت خلق بوالعجب نکشم

۷۷

می بی غل و غش همی خواهم | سازو آواز خوش همی خواهم
دلم از صحبت پسر بگرفت | شاهد زهره وش همی خواهم
توبه کردم ز بی سر و پائی | بعدازین‌کش وفش‌همی خواهم
روزی‌من‌همیشه ازدو یکی‌است | ازفلك یك دوشش همی‌خواهم
من بروی زمین نیم قانع | آسمان زیر کش همی خواهم
کوشش من بهیچ جا نرسید | ازتویك موکشش همی خواهم

گر نخواهد دلش (محمد) را　　من بجان و دلش همی خواهم

۷۸

گر بدین آب و هواکویت بود منزلگهم
نی زلال خضر یابد نی دم روح اللهم

۷۹

چها کرد ایندل بیحاصل من　　بجان من که نفرین بردل من
ز دلتنگی نخندد هرگز آنگل　　که روزی سر برآرد ازگل من
ازین آتش که در آبم نهانست　　سحرگاهی بسوزد منزل من

۸۰

مرا چشمی است دور از چشم یاران　　همی آتش بجای آب باران
بیاد دوستان لرزم سرا پای　　چوگنجشکی که تر گردد زباران
چنانم با رفیقان در ره عشق　　که مور لنگ باچابکسواران
تو با من درنیائی زانکه شهباز　　نیاید جز بدست شهریاران
من افتاده را بر گرد بالین　　نشسته غم بجای غمگساران
دلی دارم ز جورآسمان خون　　همین اندوختم در روزگاران
همه شامش چوصبح روزمحشر　　همه صبحش چوشام سوگواران
بخواری در پیش افتاده بودم　　سحرگه آن قرار بیقراران
زمن بگذشت چون بادبهاری　　مرا بگذاشت چون ابر بهاران
در این عالم (محمد) آنچنانست　　که در میخانه‌ها پرهیزکاران

۸۱　　۱٤

چیست عشق از بهرجانان کفرو ایمان باختن
هرچه آن مانع ز وصل آید سبک آن باختن

عاشقان را چیست‌شیوه همچوگل خوش‌زیستن
جان شیرین را بیاد دوست خندان باختن
تا نبازی جان نیاید آرزوی جان بدست
بوالعجب‌کاری‌که باید بهر جان‌جان باختن
عقل با ما عشق نتواند چخیدن بیش و کم
کی تواند آدمی با مکر شیطان باختن
چارهٔ مردان ره عجزاست و خاموشی وصبر
چون دوالك با سپهر پیر نتوان باختن
گر نه طفل‌است‌اینجهان‌تاکی بودمانند طفل
با زمین و آسمان درگوی وچوگان باختن
گر نداری ای (محمد) سیم‌وزردر بزم وصل
جان سرخوش میتوان در پای یاران باختن

۸۲

جان میتراود از بر روی چو ماه او
پر تیر میشود دل و جان از نگاه او
از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد
آبحیات میچکد از خاك راه او
آن خوی همچو دوزخ اوهرچه میکند
آنروی چون بهشت بود عذرخواه او
اندیشه کن ز سوز دل ما که ناگهان
روزت سیاه گردد از دود آه او
روشن روان بنده (محمد) سیاه شد
از بسکه کرد فکر دو چشم سیاه او

۸۳

بجان آمدم زین گروه دورو | همه هرزه خند و همه هرزه‌گو
دریده دهنهای بیهوده سنج | پذیرفتی ایکاش انـدك رفو
هم ازکودکی بازچون خم‌می | برآب حرامند و بی آب رو
درنده‌چوگرگ‌وگزنده‌چومار | گرانجان‌چوسنگ‌وسبك‌سرچومو
نشویند هرگزرخ‌خود ولیك | پی چرك دنیا همه مرده شو

۸۴

زخط وخال مرا گرچه‌گشت نامه سیاه
باب دیده بشویم صحیفه را زگناه
ز درد خجلت ازین‌پس‌چنان‌بگریم‌زار
که سیل اشك بشوید سیاهی ازرخ ماه
بدانکه خرمن عصیان مگر بسوزانم
هزار شعلۀ آتش نهان کنم در راه

۸۵

اگر درپیش خورشید رخت چشمم سحابستی
سپهر نیلگون اکنون چو نیلوفر برآبستی
همه اجزای جسم من زبان‌آسا شدی گویا
اگر با من ترا روزی سر و برگ خطابستی
وگر چشم تو سوی من برحمت یکنظر کردی
بسان باده جسم من سراسر جـام نابستی
گر آن دلدار مینوچهر از من بر نمی‌گشتی
نگشتی چیره بر من خصم اگر افراسیابستی
ز عکس روی ساقـی پرتوی افتاده در باده
بچشم من چنان آید کـه در جام آفتابستی

(محمد) را فراوان توشهٔ راه فنـا بودی
سؤال بوسهٔ مـا را گـر از لعلت جوابستی

۸۶

سری دارم زهر اندیشه خالی
دلی مست و خراب و لاابالی

زمین وآسمان را نیست برمن
جوی منت ز جاهی و ز مالی

الهـی انهزم من شر نفسی
الی‌من‌اشتکی من سوی حالی

ترا ازتاب‌می خوکرد رخسار
مه بدر است و انجم برحوالی

زمان سردلی را نیست محرم
تعالی حال قلبی عن مقالی

بجای نظم اگرگوش تو خواهد
زبان من فـرو ریزد لآلی

وصالی با تو میخواهم که باشد
زمین و آسمان از غیر خالی

مبادا منقطع از خاك **شیراز**
سرشك ما و فیض ذوالجلالی

(محمد) را بیاد دوستان ده
الا ای قـاصد باد شمالی

۸۷

سری دارم هزاران شور در وی
دلی صد نشتر مستور در وی

خرابه سینهٔ چون مسکن بوم
دلی چون خانهٔ زنبور در وی

خرابی دور بادا از خرابات
که آسودم من مخمور در وی

حریم سینهٔ عاشق بهشت است
خیال روی جانان حور در وی

بشهر عـاشقان آ تا بـه بینی
بجای ماتم و غم سور در وی

۸۸

سعی اینهمه بصید دل ما چه میکنی
خونین دل شکسته ما را چه میکنی

افسرده آتش دل ما را چه میدمی
ما را چه شعله واله و شیدا چه میکنی

سروی توئی نگار بیکجا مقیم باش
ماننـد تاك میل بهرجـا چه میکنی
تو گوهر عزیزی و گوهر نهان بهست
هرلحظه عرض آن قد بالا چه میکنی
با پادشاه عصر تـو بدخو نساختی
با این گدای بیسر و بی‌پا چه میکنی

۸۹ / ۱۵

بزم ما را شدست غم ساقی ندهد هیچ باده کـم ساقی
نیکمردان چورأی عیش‌کنند باده خونست و صبحدم ساقی
مجلس عـاشقـان مفلس را شیشه هم مطربست و هـم ساقی
پیر میخانه‌را کنید آگـاه که ز حد میبرد ستم ساقی
خط آزادی (محمد) را برگل از مشك زد رقم ساقی

۹۰

ایکه در آب و گلم پنهانی وی که در جان و دلم پنهانی
همچو مهر از رخ من پیدائی گرچه در سرّ دلـم پنهانی
دل من بی‌خبر من عهـدی بست بـا دل گسلم پنهانی
گرچه با خواجه امامم بنماز با بتـانی چکلم پنهانی
طپانچه رخ خود دارم سرخ لیك از خود خجلم پنهانی
ای چو خورشید بعالم پیدا همچو سایـه مهلـم پنهانی

۹۱

بزم عیش دگران را تو شرابی وگلابی
شیشه وساغر مارا همه‌خونی همه‌سنگی

رباعیات

۱

یاریکه زما همه‌گریزست او را — پیوسته ز ما تهی کند پهلو را
روزی ناگه بگیرم آن بدخو را — زآنگونه که یوز گرسنه‌آهو را

۲

جائیکه نخست‌دیدمت مست‌آنجا — افتاد دل شکسته از دست آنجا
جائی افکند دست عشقم از پای — کافتاده فلك بخاك راهست آنجا

۳

خونشد جگرمن ازجدائی‌شراب — کاخر نگشاد بی نوائی شراب
ازرنج‌خمار بعدازین چون‌نرگس — با کاسهٔ سر کنم گدائی شراب

۴

تا کی باشم ز دیـده و دل بعذاب
کین دل بادا خراب واین دیده پرآب
تا چشم ندارند وفـا از یـاری
گو دست بدست رفته چون جام شراب

۵

شعر ارچه بود چو شهد وچون شکر آب
در خـر نکند اثر چو آواز رباب
باشد سخن ایحکیم چون باد وزان
دلهـا بعضی سنگ بود بعضی آب

۶

آنرا که دل ودست و زبان باشد راست
دشمن نتواند قـدری از وی کاست
گر زنده بود بآب رو خواهد بود
ور کشته شود شهید برخواهد خاست

۷

داریم بسی رفیق ناخوش درپوست
داریم بسی تیر چو ترکش درپوست
آغشته چو ماریم همه زهر بکام
آکنده چوغنچه‌ایم آتش درپوست

۸

مارا بی‌تو نه درد و نه درمانست
بی‌زلف ورخت نه‌کفرو نه‌ایمانست
محفل بیتو چو دیدهٔ بی‌نور است
مجلس بیتو چو قالب بی‌جانست

۹

ای سفله گرت عیش بسی شیرینست
مغرور مشو اسب قضـا در زینست
مانند تو خـر بسی برآورد بیام
دیوانه فلك همیشه کارش اینست

۱۰

از بسکه بگشت برمن این چرخ درشت
در دیده نماند نور و نیرو در پشت
افسوس که پیری نپذیرد درمان
ما را این رنج عاقبت خواهد کشت

۱۱

این ذات خسیس من پر ازتلبیس است
در دیر وجود نفس من قسیس است
هرچند که در زیر و زبر می‌نگرم
همدرد من از عالمیان ابلیس است

۱۲

آن کله که آرزو در او انباراست روزی بینی که جای مورومار است
آن مار همه زادهٔ اندیشهٔ اوست وآن مورهمه نتیجهٔ پنداراست

۱۳

در **هند** بسی بوالعجبی در کار است
حیوان در وی عزیز و مردم خواراست
از بسکه بتلخی گذرد اینجا عمر
مردن آسان و زندگی دشوار است

۱۴

اطراف جهان ز گفتهٔ بنده پر است
ز آوازه‌ام این گنبد گردنده پر است
گو حاسد من چو غنچه از غم بترك
کز عیش دهانم‌چوگل از غنچه پراست

۱۵

در مطبخ کاینات نار ابلیس است

مستوجب لعن بیشمار ابلیس است

روشن سازم که وضع هستی چونست

حق گنج وجهان طلسم ومار ابلیس است

۱۶

فریاد ز دست دوستداران که مراست

دشمن بهتر ز جمع یاران که مراست

هر چند که غمگسار بهتر ز غم است

غم به باشد ز غمگساران که مراست

۱۷

ویران شهریکه اندرو مردی نیست

آن باغ مباد کاندرو وردی نیست

گم باد سری که نیستش سودائی

خون باد دلی که اندرو دردی نیست

۱۸

صوفی تو مپندار که انجم کرده است

هر نیك و بدیکه رو بمردم کرده است

سر رشتهٔ کار خود نمیداند چرخ

او نیز سر کلافه را گم کرده است

۱۹

میگریم زار و یار گوید زرق است

چون زرق بودکه دیده درخون غرقاست

تو پنداری که هر دلی چون دل تست
نی نی غلطم میان دلها فرق است

۲۰

ما را ز غم و غصه امانی نرسد — بی‌محنت و رنج نیم‌نانی نرسد
تا رو نشود ز صد سگ و صد گربه — از خوان جهانم استخوانی نرسد

۲۱

چو آن دارم که بارش خورده باشند
چو آن ویران که گنجش برده باشند
بدان پیری همی می‌مانم ای دوست
که رودان جـوانش مرده باشند

۲۲

بیرون شدی از بزم و همه افسردند
بی لعل لبت بجای می خون خوردند
رفتی و فراق همنشینان را کشت
بیدرد بیا کـه دردمندان مردند

۲۳

سوزنده بسان اخگرم ساخته‌اند — یارب ز کدام گوهرم ساخته‌اند
هرگز نرسم بهیچ مقصد گوئی — هم طالع طیر بی پرم ساخته‌اند

۲۴

زین منزل تنگ روبره خواهم کرد
ره توشهٔ از خرمن مه خواهم کرد
در چشمهٔ خورشید دمی خواهم زد
برگوشهٔ عرش تکیه‌گه خواهم کرد

۲۵

درزلف تو جز دلم گرفتار مباد
جز بر دلم از تو بر کس آزار مباد
آنجا که توئی زغیر دیار مباد
کس را بتو و ترا بکس کار مباد

۲۶

مائیم ز خوبان بنگاهی خرسند
وزخرمن دیگران بکاهی خرسند
از جانب دوستان بیادی خوشدل
و ز راهروان بگرد راهی خرسند

۲۷

مفلس که وصال شاهش امید بود
آن امیدش چو میوهٔ بید بود
رنج ابد و عذاب جاوید بود
آن شب پره را که مهر خورشید بود

۲۸

دردا که مرا جز تن پوسیده نماند
آن جان و دل عزیز بگزیده نماند
از بسکه فلك خوار و خجل داشت مرا
در روی من آب و شرم در دیده نماند

۲۹

پیری سر راه نا صوابی دارد
گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در چار رکن دیوار وجود
لرزان شده روی درخرابی دارد

۳۰

ای شاه نه تخت و نه نگین می‌ماند
از بهر تو یك دو گز زمین می‌ماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشان را
خالی کن و پر کن که همین می‌ماند

۳۱

هرچند وجود را بهم بیخته‌اند ـ مانند تو پیکری نیانگیخته‌اند
کافور همانا به یخ آمیخته‌اند ـ این‌قالب بیهوده‌ازآن ریخته‌اند

۳۲

آنراکه دل از مهر فروزنده نشد ـ راضی بخداوندی این بنده نشد
گفتم کو را، بصبر شرمنده کنم ـ من مردم و او هنوز شرمنده‌نشد

۳۳

در صورت تو صورت جان بتوان دید
معنی ز کلام تو عیان بتوان دید
گر دیده کند دوستی از رأی تو وام
در کتم عدم راز نهان بتوان دید

۳۴

دل آزادگان غمناك باید ـ درون سینهٔ صد چاك باید
ازین دار فنا هنگام رفتن ـ حسابش باهمه‌کس پاك باید

۳۵

اینانکه ریاض نظم را آفاتند ـ در مصر هنر بضاعت مزجاتند
پیوسته بشعرخویشتن می‌نازند ـ مانند جعل فتنهٔ قازوراتند

۳۶

چشم تو بتا ، بجادوستان ماند ـ بی‌چشم‌توچشمم، **بیدخشان**ماند
رنگ رخ تو، بنورایمان ماند ـ کُنج لب تو، بچشمهٔ جان ماند

۳۷

ترك می وآئین رسل باید کرد ـ جان در گروساغرمل بایدکرد

با یاربسوی بوستان باید رفت		وآرایش آن سرو بگل باید کرد

۳۸

آنکس که بزم وصل او ره دارد
میگفت که او دو روی چون مه دارد
لیکن دارد، بجای دل، سنگ سیاه
و آنگاه همه میل، بـه ابله دارد

۳۹

غمخواره دلم نمیشود ازغم سیر		آری نشودجراحت ازمرهم سیر
شوق تو بوصل کم نمیگرددهیچ		گرمن بخورم ترا نمیگردم سیر

۴۰

ای دیدهٔ مهر، بی‌جمالت بی‌نور		بی روی تو باد، دیدهٔ انجم کور
شعرتو چو آبست ولی آبحیات		طبع تو چوآتشست، لیک آتش طور

۴۱

ای بوده بقد وپشت و پهلوی شتر		روئی، داری دراز، چون روی شتر
از بسکه بزیر بار مردم خفتی		زانوی توگشت، همچو زانوی شتر

۴۲

مردی‌خواهم‌که باشد اورادهٔ‌گوش		جانی بیدار دارد و آگه گوش
بودی ما را زبان بگفتار دراز		گرمی بودی‌حریف را کوته‌گوش

۴۳

ای‌کرده مرا زخارهجران مفرش		ناسازتری، ازین سپهر سرکش
مهر تو بتأثیر کند بحر سراب		چهر تو بتدریج کند عشق آتش

۴۴

جانی دارم بروی یاران مشتاق
چونانکه بود کشته به باران مشتاق
ز آنگونه که دوزخیست مشتاق بهشت
در **هند** نشسته‌ام **بایران** مشتاق

۴۵

مارا شده است درد ودرمان یکرنگ
چه برسرزر پای و چه سربر سر سنگ
در کشور ما ز عجز میباشد عار
در عالم ما ز نام میباشد ننگ

۴۶

ما دستخوش جهان جانسوز نه‌ایم
محکوم سپهر کینه‌اندوز نه‌ایم
بیرون زقلمرو مه و خورشیدیم
درتحت تصرف شب وروز نه‌ایم

۴۷

در **هند** بسی‌که رای‌رایان دیدم
درصورت بندگان خدایان دیدم
درکسوت مرد دیده‌ام زن بسیار
با طبل و علم بسی گدایان دیدم

۴۸

یارب‌که ترا مطیع بادا عالم
چندان باشی‌که هست برجاعالم
کاری‌که‌توکرده‌ای بمدحت‌بامن
خورشید همانا بکند با عالم

۴۹

دلآراما ، ادی مه ناتوانم
جگرپرخارو پرخس دیدگانم[1]
همان دستان‌که‌باتم‌بی‌بگردن
کنونش چون زنان برسر زنانم

---

(۱) ــ این رباعی ازفهلویات اوست .

۵۰

ازخیل ستاره‌ات حشر میخواهم — در برج فلك ترا سپر میخواهم
آن قرص‌قمر بر آن‌کمرمیخواهم — خورشید ترا بفرق سر میخواهم

۵۱

پیوسته اسیر ، گردش دورانم — همواره قرین ، فرقت یارانم
بی‌اصحابم، چون شب بی‌مهتابم — بی‌یارانم ، چو کشت بی بارانم

۵۲

چون روی بدین ملك عظیم آوردم
یکتایان را ، دل دو نیم آوردم
چیزی دگرم نبود ، در ملك وجود
تحفه دل سادهٔ سلیم آوردم

۵۳

برصفحهٔ دل نقش توبنگاشته‌ام — جان‌راچو نسیم بر توبگماشته‌ام
از بسکه شمایل تو اندیشیدم — جان ودل خود از توبانباشته‌ام

۵۴

ای بسکه من اندوه دگرگون خوردم
بس غصه کزین سپهر وارون خوردم
تا لقمهٔ از مال لئیمان نخورم
دندان بجگر نهادم و خون خوردم

۵۵

خواهم‌که شبی باتوغم اظهارکنم — وزشکوه دل نازکت افکار کنم
چندانکه توام بهجرکردی‌آزار — من نیز بوصل خویشت آزارکنم

۵۶

من ترك ره گناه و طاعت کردم
منزل بسر کوی قناعت کردم

در خاك وجودخویش‌وزدانهٔ دل
با چشمهٔ دیدگان زراعت کردم

۵۷

ایدوست بیاشبی مرا بیهش کن
درجام‌ازآن شراب عاشق‌کش‌کن

تا راز من و ترا نگوید باکس
غماز چراغ را زبان خامش کن

۵۸

منمای بغیرمن رخ ای سیم‌ذقن
کز غایت غیرتم رود جان از تن

خواهم‌که شوم‌مردمك دیدهٔ‌خلق
تاروی‌تو هیچکس نه‌بیند جزمن

۵۹

گر نادانی ،کینه بورزد با من
نه‌شادی‌ازآن فزوده‌گردد نه‌حزن

خورشیدبلندراچه‌نقصان چه‌کمال
گرشب پره دوستش بود یا دشمن

۶۰

افسوس که رفته‌ایم کافر ز جهان
مشغول شده بنقش ظاهر زجهان

ازصحبت‌هیچکس‌دل‌من‌نگشود[1]
مردم دل سربمهر آخر ز جهان

۶۱

فرمود مرا شمع تو پروانه شدن
زنجیر سر زلف تو دیوانه شدن

بیگانگی‌تو ازمن ای‌عمرعزیز
آموخت مرازخویش بیگانه‌شدن

۶۲

ای چشم ترا هزار میخانه نشین
تاکی باشی چوشمع هرخانه‌نشین

آنجاکه جمال تو فروزان‌گردد
خورشید شود چوبوم‌ویرانه‌نشین

---

۱ ــ دریك سفینه کهن نوشته شده: از صحبت هیچکس دل من نگرفت.

۶۳

شیطان که شدست در بدی افسانه — بیچاره سگی است بردر اینخانه
گر بیند اهل وآشنا مانع نیست — مانع بود آنرا که بود بیگانه

۶۴

ای آنکه مرا بمدح افزون کردی — وز دایرهٔ سپهر بیرون کردی
همکاری با ایزد همچون کردی — گر نیست مرا توهست اکنون کردی

۶۵

من کیستم افتاده محنت سنجی — بسیار در این کتاب برده رنجی
برهر صدری ازو نشانده بدری — درهر کنجی از او نهفتم گنجی

۶۶

چومن یك سوته دل پروانهٔ نی — جهان را همچو من دیوانهٔ نی[1]
همه موران و ماران لانه دارند — من دیوانه را ویرانهٔ نی

۶۷

دراین بوم و برانجم پرورش نی — شوانم خاو، روزانم خورش نی[2]
سری دارم که مغزش اندرش نی — تنی دارم که پروای سرش نی

۶۸

دلا راه تو پر خار و خسك بی — گذارت بر سر چرخ فلك بی[3]
گرازدستت درآیو پوست از تن — بیوکن تا که بارت کمترك بی

۶۹

بیغم بادی ، همیشه بیغم بادی — بر ریش دل سوخته، مرهم بادی
از باده بسان گل و شبنم بادی — خورشید آسا، همیشه خرم بادی

۷۰

دلها همه سنگ گشته از بی‌دردی — دمها همه مست زمهریرازسردی

(۱-۲-۳) این دوبیتی‌ها را بغلط بنام باباطاهرعریان ثبت کرده‌اند

امروز چنان قحط رجال است که من نه مرد زمانه‌ام، بدین نامردی

۷۱

درهر مجلس چو گل پراکنده شدی باهر خس وخاردرشکر خنده شدی
بامشرب هر که هست سازنده شدی حاصل که چو آفتاب تابنده شدی

۷۲

ای آنکه همه بد (محمد) گوئی عیبی که مراست هریکی صد گوئی
من آینه‌ام توزشت رو مرد کریه درمن خودرا به‌بینی وبد گوئی

۷۳

ایدوست گه گفتهٔ (محمد) چونی عیشت بادا همیشه در افزونی
بنشسته بزیر آسمان چونانم کاستاده بپای دار باشد خونی



سید محمد صدیق حسن مؤلف تذکرهٔ صبح گلشن دورباعی ذیل را بنام صوفی شیرازی ثبت کرده درصورتیکه بعقیدهٔ عبدالمقتدرمؤلف فهرست کتابخانهٔ بانکی‌پور این‌رباعیات متعلق به‌صوفی مازندرانی بوده‌واینگونه اشتباهات را سایر تذکره نویسان هم درحق ملامحمدصوفی مرتکب شده چنانکه بعضی اورا کرمانی و برخی همدانی و دسته‌ای دیگر اردستانی وکاشمری دانسته وحتی لطفعلی بیك آذردر تذکرهٔ آتشکده‌وی‌راجزوشعرای اصفهان بقلم‌آورده است و اشعاری را که بنام صوفی‌کرمانی ، همدانی ، اردستانی ،کاشمری ، شیرازی، اصفهانی ، یاد داشت‌کرده‌اند همه متعلق بصوفی مازندرانی و سبك کلام اوست . اینك دو رباعی مذکوره در صبح گلشن :

۷۴

(صوفی) بهوای نرگس جادوئی همواره بخاك عجز دارد روئی

بهردل من ترنج غبغب کافی‌است صفراء مرا می‌شکند لیموئی

۷۵

(صوفی) نشود که چشم جادوی کسی هردم نکشد دلی ز پهلوی کسی

این طایفه بهر زینت چهرهٔ خویش نگذاشته‌اند رنگ برروی کسی

ساقی نـامهٔ مولانا محمد صوفی مازندرانی

الا ای دل مانده از کار و بار | بمستی و دیوانگی سر برآر
ندیدیم خیری ز فرزانگی | نبستیم طرفی ز دیوانگی
بیا تا سر خویشتن بشکنیم | ز مغز خود این هردو بیرون‌کنیم
نگوئی که نتوانم اینکار کرد | بمی شاید اینکار دشوار کرد
شنیدم که اندر خرابات ما | همان جای فخر و مباهات ما
یکی آتش آمد سحر در وجود | که **ابلیس** بنمود پیشش سجود
از آن آتش ای کودك میگسار | شراری بنزد من کافر آر
که در خانهٔ دین و مذهب زنم | پس آنگاه در روز و در شب زنم
بسوزانم این وادی خام را | بر اندازم این ناخوش ایام را
مرا ساقی ازکفر و از دین بهست | می تلخ از جان شیرین بهست
بیا ساقی آن شیر انگور را | همان زادهٔ آتش **طور** را
بده تا بر آتش نهم عود خویش | بسوزانم این بود و نابود خویش
برون‌آیم از کسوت وهم و شك | چو **عیسی** مجرد روم بر فلك
گذارم بمیخانه افتاده است | درآنجا که ساقی چومه ساده‌است
دگر با خودم آشنائی نماند | سر وصل و برگ جدائی نماند

دریغا که گم شد سراپای من	من از خویش گم‌گشته‌ام وای من
بر افروز ساقی چراغی ز می	مگر ره بخود یابم از نور وی
بده می که بنماید آیات من	عوارض کند دور از ذات من
بده ساقی آن جام بی جسم را	همان معنی حرف بی اسم را
فراق عزیزان بسی دیده‌ام	بسی نا موافق پسندیده‌ام
بهر نا خوشی پاره‌ئی جان من	برفت از بر همچو سندان من
بیا ساقی آن جان پالوده را	روان من محنت آلوده را
بمن ده که جانم کمی میکند	تنم با زمین همدمی میکند
بیا ساقی اکنون که باد بهار	شنیدم که میگفت در لاله‌زار
کنون‌کز هوا آب شاید گرفت	همی داد از باده باید گرفت
کنون کآسمان و زمین خرمست	زمانه چو دیوانگان بی غمست
مرا سینه مانا که ماتم سراست	جهان پیش چشمم یکی اژدهاست
در این عرصهٔ تنگ امید و بیم	در این بیشهٔ جهل دیو رجیم
مرا بیشهٔ شیر نر متکاست	نشیمنگه من دم اژدهاست
بیا ساقی ار بی‌بها میدهی	شرابی براه خدا میدهی
بمن ده که بس بینوا مانده‌ام	ز دوران میخانه وا مانده‌ام
بمن جور دوران ز حد میرود	سپهر سرا سیمه بد میرود
اگر همگنان جمله یکتا شویم	ز تحت‌الثری تا ثریا شویم
گریبان گردون بدست آوریم	کشانش زبالا به پست آوریم
از آن پیش‌کین روزگار دورنگ	کند حمله‌چون‌شیرخورده پلنگ
بده ساقی آن می‌که جوش آورد	زمین و زمان در خروش آورد

از آن می‌که در خم چوگیردقرار | خم آتش برآرد زدل چون چنار
از آن می‌که دوزخ بردتاب ازو | بود تیغ خورشید را آب ازو
ازآن می‌که گر در زمین ره کند | زمین را فروزان‌تر از مه کند
دلارام را تا ز من سرکشی است | خوشی بردل‌من‌همان‌ناخوشی‌است
خروشیدن مرغ بر طرف باغ | مرا میزند نیش بر روی داغ
درخشیدن لاله در صحن دشت | مراآتشین داغ در سینه گشت
ازین باغ افروخته چون چراغ | نصیب من و لاله شد درد و داغ
چو آبی بماندیم بی آبروی | چو سوسن بماندیم بی‌گفتگوی
نده ساقی آن آبروی مرا | همان مایهٔ گفتگوی مرا
مراگرچه ره نیست در بزم دوست | نخواهم رسیدن هم آنجاکه اوست
شب و روز هرگز نباشد بهم | که با هم نبودست شادی و غم
چو باد صبا ، دربدر ، کوبکو | طلبکار اویم ، طلبکار او
بیا ساقی آن مرکب روح را | همان جام چون کشتی **نوح** را
بمن ده‌که راهم درازست و دور | درین ره نشاید جز از می ستور
براق اندرین ره بیفکنده سم | شدست اندرو **خضر** و **الیاس** گم
زبان دان مور و ملخ،انس وجان | **سلیمان** درین ره نفهمد زبان
در آتش روم گه بسان **خلیل** | چو **موسی** روم گاه در قعر **نیل**
چو اندیشه در هر دلی ره کنم | گهی چون **علی** سرفرا چه کنم
گهی جای درکوه گیرم چولعل | گهی بر سر ره بیفتم چو نعل
چو آب اندرآیم بهرنیك و بد | گهی نیز بگریزم از نفس خود
چو بو در روم گاه در هر مشام | کنم چون هوا راه در هر مسام
چو مهره کنم جای بر فرق مار | روم همچو گل گاه بر نوك خار

گهی چون سخن جاکنم در کتاب
بهر دیده منزل‌کنم همچو خواب

گهی هفتمین ثریا شوم
گـهی هشتم هفت غبرا شوم

بگردم چو کوران عصائی بدست
که افتان‌وخیزان روم همچومست

چو دولاب گردان و پیچان شوم
چو دریوزه‌گر دوست گویان شوم

مگر زو نشانی پدید آورم
در درد خود را کلید آورم

و گر ره نیابم بدان بی بدیل
کنم خون خود را درین ره سبیل

کنم بار دیگر بمیخانه میل
خروشان وجوشان چو ازکوه سیل

مکن عیبم ار توبه کردم عدیم
که واجب بودحفظ نفس ای‌حکیم

بده ساقی آن آب آتش گداز
می کبریا سوز ، مسکین نواز

ازآن می‌که خورشیدگریان کند
ز تف زهره بر چرخ بریان کند

از آن می که خم را کند جانور
نـهد در جمادات ، طبع بشر

ازآن می‌که در مردچون جاکند
تبرای او را ، تولا کند

گرآن می براندازد از رخ نقاب
بسوزاند اندر دل سنگ ، آب

وراین باده در شیشه عریان شود
فلك تابه و حوت بریان شود

نمی‌ماند این باده اصلا بآب
تو گوئی که حل کرده‌اند آفتاب

شبی غرق بودم درین بحرژرف
درین‌باب میکردم اندیشه صرف

شنیدم ز طاس فلك این طنین
که بیهوده تا کی روی اینچنین

مکن فکر در کار این روزگار
که این بحر بی بن ندارد قرار

توگر آهنی روزگار آتش است
و گر آتشی ، آب آتش کش است

مگوکز چه‌شداین‌چنین‌آن‌چنان
یکی شد زمین و آندگر آسمان

بگفتم شبی پیر میخانه را
همان از خود و خلق بیگانه را

که ما را بهشت برین آرزوست
خدای زمان و زمین آرزوست

برآشفت وگفت‌ای‌نه درخورد من | نخواهی رسیدن تو درگرد من
بهشت برین خاطر شاد ماست | خدای غنی طبع آزاد ماست
بده باده ، ساقی که سر گفته شد | همان درّ ناسفتنی سفته شد
مگر پرده بر روی کار آورم | ز نا اهلش اندر حصار آورم
بده می که جان در تن من نماند | جوی عیش در خرمن من نماند
بده می که رنج خمارم بکشت | غم و غصهٔ روزگارم بکشت
بیا ساقی آن آفت جهل را | پدید آور اهل و نا اهل را
بده تا بدانم که من کیستم ؟ | کدامم ؟ زنیك و ز بد ، چیستم ؟
بده تا بدانم که گردون دون | چرا میرود روز و شب سرنگون
ازآن می‌که گر جان برآید زتن | تواند همان جای آن داشتن
ازآن می‌که در وی بسوزد **خلیل** | نیارد درو دم زدن **جبرئیل**
ازآن می‌که در تن چو منزل‌کند | سراپای تن جملگی دل کند
بده تا بگویم که این روزگار | چرا نیست با بخردان سازگار
نکشتم درین خاکدان دانه‌ئی | نبودم چو باد صبا خانه‌ئی
بگشتم‌درین دشت چون دام و دد | بسر بردم ایام با نیك و بد
من و سرو آزاد همچون همیم | که آزاد از بار این عالمیم
نبردست از من کسی کو نباخت | دل آزردن من کسی را نساخت
بگردانم از خود بد روزگار | بلاحول دیو و بافسون مار
جهان را بدرد آورد درد من | خدا گیر گرد هم آورد من
فلك پیرزالیست ، جولاهه‌ئی | برأی و بهش طفل نه ماهه‌ئی
ز تار مه و خور بباقد بفن | یکی را قماط و یکی را کفن
کواکب بر این سقف زنبوروار | نشسته همه ، لیك با زهر مار

همه نیش برجان دانا زنند — همه بر تن ناتوانا زنند
جهان نیست جز باغی از سیمیا — پس از چند روزی نماند بجا
منم اندرین باغ پررنگ و بو — درین بزم پر رزم پر گفتگو
هراسنده از صحبت نیك و بد — فرو رفته چون غنچه دائم بخود
چو لاله تنك‌رو ، فروتن چو آب — چوشب‌صاحب‌اسراروخامش‌چوخواب
فروزان دل و مهرجو،همچو روز — چو شمع از تف اندرون عمرسوز
چو صورت درین بزم پر انقلاب — فروبسته‌چشم‌و لب ازخورد وخواب
درین کارگه همچو آلات کار — پی دیگران بوده در کار زار
بگاه سئوال و بگاه جواب — گران‌چون‌درنگ‌وسبك‌چون‌شتاب
مرا مادر دهر نامهربان — نیالوده یك ره لبن بر لبان
غذا چون‌گل ازخون دل کرده‌ام — چو شمع آب جوی‌جگرخورده‌ام
دمی بر نیاوردم اندر خوشی — نیاسودم از رنج محنت‌کشی
چنانم درین منزل پر خطر — که سنگست در کوزهٔ شیشه‌گر
جهان آنچنانست در عهد ما — که تن بی‌سر و خانه بی‌کدخدا
نه برجای خویش اندرو خیروشر — کله زیر پا ، کفش بالای سر
نماندست گوئی در اشیا خواص — طبیعت دگرگشت برعام و خاص
نماندست رفعت بچرخ برین — امانت جدا شد ز روح‌الامین
نر و مادهٔ خلق از هم نفور — چو دردشت ماهی چو دربحر گور
دگرگونه شد حال دنیا و دین — نه برجا گمان و نه برجا یقین
اگر حال دنیا چنین دائمی — یکی دفتر عمر بر خوانمی
چو کژدم برآوردمی نیش را — بدریدمی مادر خویش را[1]
پدر کو مرا در وجود آورید — همان مادری کو مرا پرورید

---

۱ ـ اشاره بدین مثال است که میگویند؛ کژدم وقتی نیش درآورد اول مادرش را نیش میزند .

ز من بر روانشان مباد آفرین ‌ ‌ ‌ چو من بادشان حال زیرزمین
نه‌میخانه معمور و نی خانقاه ‌ ‌ ‌ نه ذوقی بطاعت نه حظ ازگناه
نبینم کریمی درین روزگـار ‌ ‌ ‌ که ما را بجامی کند شرمسار
چنان رخت همت جهان برفشاند ‌ ‌ ‌ که با رند میخواره همت نماند
چنان رسم بخشش برفت ازجهان ‌ ‌ ‌ که خور نور ندهد بمه رایگان
نه گل اندرین باغ بو میدهد ‌ ‌ ‌ نه یك قطره دریا بجو میدهد
زمین بند بر دست و پا می‌نهد ‌ ‌ ‌ زمان تیغ بر فرق ما می‌نهد
بخونریز مـا می شتابد فلك ‌ ‌ ‌ بیایـد ازو درگذشتن بتك
گذر کرد باید ازین رزمگاه ‌ ‌ ‌ چو از جوشن آسمان تیر آه
بده باده ساقی درین رستخیز ‌ ‌ ‌ که هنگام شورست و وقت ستیز
ازآن می که درغم بود غمگسار ‌ ‌ ‌ سپر باشد انـدر صف کارزار
ازآن‌می که‌چون‌مردازوگشت‌مست ‌ ‌ ‌ تواند سر آسمان را شکست
ازآن می‌که چون‌سینه روشن‌کند ‌ ‌ ‌ تواند همی پوست جوشن کند
بده می که حکمت بیاموزمت ‌ ‌ ‌ بدانش چو اختر برافروزمت
خرد همچو نورست مر شمع را ‌ ‌ ‌ بسوزاند و خوش کند جمع را
خرد در سر آدمی آتش است ‌ ‌ ‌ یکی‌گنج ژرف‌است وآدم‌کش‌است
فلك بی‌حفاظست و بی‌آبروست ‌ ‌ ‌ نگیرد جز امثال خودرا بدوست
حیا نیست در دیدهٔ مهر و ماه ‌ ‌ ‌ از آن سیرت کس ندارد نگاه
بمی شست باید خرد را ز دل ‌ ‌ ‌ برون کرد آن یار بدرا ز دل
ازآن می که یاقوت را حل کند ‌ ‌ ‌ حقیقت در اشیا مبـدل کند
بسی گـرد گیتی بگشتم بسی ‌ ‌ ‌ جگر خون‌تر ازخود ندیدم کسی
همه نام نیکـو بننگ آمدم ‌ ‌ ‌ ازین زندگـانی بتنگ آمدم

چنان خوار وزارم درین روزگار — که گوئی مرا نیست پروردگار
درین بزمگه با تن چون نیم — نفس میزنم ، لیك زنده نیم
چو من رخت بیرون برم زینجهان — خروشان بدانسانکه تیر ازکمان
بنالم چنان زار ازین دار غم — که بیرون نیاید کسی از عدم
دگر بس‌کن ایدل ازین‌گفتگوی — بمی طبع را زین‌کدورت بشوی
فراموش کن عالم خاك را — جفای ستمکاره افلاك را
زمان همچو آب روانست و بس — غم و شادمانی دراو خار و خس
اگر چون صراحی بگریه دری — وگر در شکر خنده چون ساغری
بباید ازین دیر دیرینه رفت — بدنبال یاران پیشینه رفت
ازآن پیش کایام پر مکر و فن — کند پیرهن بر تن ما کفن
وزآن‌پیش کاین‌چرخ‌واین‌اختران — نشانند بر جای ما دیگران
بده ساقی آن بادهٔ ناب را — همان بادهٔ همچو مهتاب را
بیا ساقی امروز وامی بده — **بساقی کوثر** که جامی بده
علی آنکه یزدان علیم ویست — دو عالم دو کف کریم ویست
ز میخانهٔ او فلك یك خم است — بر اندام او قطره‌ها انجم است
روانم بمهرش چنان شادمان — که عالم بخورشید و قالب بجان
ز هر بد پناهم بدرگاه اوست — شب عمر من روشن ازماه اوست
بیا ساقی آن دختر تاك را — خراباتی و رند بی باك را
درآور که یاران هلاك ویند — همه همچو گل سینه چاك ویند
نگهدار ساقی دل و دست را — میازار یکدم من مست را
چنان گشتم اکنون ز سیر جهان — که خودرا نمی‌دانم از دیگران
بده باده ساقی که بگذشت شب — مغنی چرا باز بستست لب

نه هنگام خاموشی وخفتن است *** که هنگام آشفتن و گفتن‌است
مغنی در گفتگو باز کن *** نی و چنگك را نغمه پرداز کن
مغنی بگو کاین سپهر عجول *** نمیگردد از هرزه گشتن ملول
مغنی بگو کاین زمان شباب *** چو سیلاب دارد برفتن شتاب
حریفان این بزم افسرده‌اند *** تو گوئی کز افسردگی مرده‌اند
مغنی چنان برکش از دل خروش *** که در کاسه می را درآرد بجوش
برآر آنچنان نالهٔ دردناك *** که چنگك از کف زهره افتد بخاك
ز من گوش‌کن راز این روزگار *** خوشی نیست در بندگی گوشدار
کسی‌کو چو سایه‌است قائم بغیر *** چو سایه است بی‌بهره ازخط سیر
مغنی بگوبا نی و چنگك و عود *** که دف جمله گوش است بهرشنود
جهان جزیکی‌محنت‌آباد نیست *** وزو درکف مرد جز باد نیست
مغنی بگو کاین‌فلك چون‌سراب *** بسی تشنه را کشت تا داده آب
مغنی ترنم نکوتر بود *** کسی را که مغزش ز می تر بود
مرا قصد ازین شعر گفتن نبود *** که سامان اینکار با من نبود
دلم را بیفشرد درد آنچنان *** که خون برجبین‌گشت ازوی روان
شنیدم‌که آن شاه مردان علی *** همی راز با چاه گفتی جلی
چنین دان که این‌شعرچاه منست *** همی محرم اشك و آه منست
چو من روی در شعرگفتن کنم *** شب تار ز اندیشه روشن کنم
نه در لفظ ، معنیٔ نیکو نهم *** که خورشید را در ترازو نهم
ازآن زینجهان دست برداشتم *** که در خود جهانی دگر داشتم
زمینم تن ناتوان منست *** روانم بلند آسمان منست
ترا دیده تنگست از آن من‌کمم *** وگرنه من افزون ازین عالمم

سخن یاب اگر نیستی تنگیاب | بباریـد می ریـزهٔ آفتـاب
می و عشق را در هم آمیختند | وجـود **محمد** از آن ریختند
محمد منم این خرد تـاج من | **فتوحات مکی** است معـراج من
نمانم بدین ناس نسناس فعل | بدست و زبان جملگی داس فعل
نفسشان ز سردی بود زهردار | دهان و زبانشان چوسوراخ و مار
همه بیهده رو چـو باد صبا | چو نی بادپیما ، چو می بی‌حیا
ز رنده نفسشان تراشنده تـر | ز ارّه زبانشان خـراشنده تـر
در این کهنه ماتم‌سرا ایحکیم | درین بزمگاه تهـی از ندیم
نشستیم در ماتم خود چو شب | گذشتیم چون جام می جان بلب
شنیدم کـه از گردش آسمان | بفرساید این کوههـای گران
ز بس باد و باران براجزای او | نمانـد درازای و پهنـای او
ندانم در اینمدت دیر بـاز | درین روزگار بدینسان دراز
چگونه توان بود در زیر خاك | چگونه بود حال این جان پاك
درین فکرواندیشه جانم بسوخت | تـن خستهٔ ناتوانـم بسوخت
دریغا دریغا دریغا دریـغ | دریغـا کـه بستند راه گریغ[1]
مگر پیر میخانه کاری کند | که بر تربت من گذاری کند
بفرمـاید آن سرو آزاد را | همان ساقی پـاك بنیـاد را
که ریزد یکی‌جرعه برخاك من | برافروزد این گوهـر پاك من
کند گور بر من بهشت برین | کنم ناز بـر زمرهٔ حور عین
نسیمی ز میخانه برخاست باز | مرا چون بهاران بیاراست باز
گلستان طبعم شگفتن گرفت | هزاران درّ راز سفتن گرفت
چو من بلبلی چند باشد خموش | چنین بحر تا کی نیاید بجوش

---

۱ ــ گریغ ، بمعنی گریختن است چنانکه ابوشکور بلخی گوید :
گرچه گردن به بندگی بنهی | نیست از بندگیت راه گریغ

زبانم دگر خونفشان شد چو تیغ | درّ افشانی آغاز کردم چو میغ
پدید آورم زین دل پر ستیز | بصور سخن در جهان رستخیز
چو من طبع را معنی‌آرا کنم | قیامت بلفظ آشکارا کنم
ز یکسو بهشتی کنم آشکار | ز سوی دگر دوزخی تابدار
بسازم بحکمت جهان سخن | در آرم بقالب روان سخن
کنم در جهان سخن آسمان | کواکب درو ، ثابتان روان
نسیج سخن را کنم پرنیان | کنم تازه آئین پیشینیان
بیارم بدین دعوی خود گواه | شوم تا سخن را کنم رو براه
کنم بار دیگر بمیخانه رو | که آخر بدریا رود آب جو
گرم بود چندی ز میخانه فصل | کند عاقبت فرع رجعت باصل
بود نسبت من بکوی مغان | همان نسبت پیل و **هندوستان**
شب آمد خیال مغان در دلم | کنون بند و زنجیر می بگسلم
دل عاقلم باز دیوانه شد | طلبکار زندان میخانه شد
نمی شایدش روبرو داشتن | بشمشیرش اینجا نگهداشتن
ره میکده پرخطر گرچه هست | زاضداد بس پر ضرر گرچه هست
توسل بآواز نی میکنم | توکل بانوار می میکنم
نباشد درین ره ز برنا و پیر | بجز ساغر می مرا دستگیر
بده ساقی آن بادهٔ لعل فام | که آتش زند در غم ننگ و نام
بروبد ز صحن دل اندیشه را | کند چون کف دست خود شیشه را
بده ساقی آن آتش آبدار | همان آب چون آتش تابدار
هم از معجز پیر دردی کش است | که یك جزو، هم آب وهم آتش است

بسی گفته شد گرچه در وصف می
نشد گفته یك شمه از حال وی

اگر می برآید بدینسان که هست کند آسمان را زمین وار پست
نه کرسی بماند نه عرش برین بهم در نوردد زمان و زمین
بارشاد پیر خراباتیان باعلام آن مؤبد خبره دان
چنین گشت طی برمن این مرحله چنین کشف شد بر من این مسأله
که باده همان آتش آمد که او همی بود انی اناالله گو
مغنی دم ناله را تیز کن دو چشم مرا باز خونریز کن
ازین غصه ساقی بجان آمدم ازین غم چو نی در فغان آمدم
نکردست قد مرا سال پست که پشت مرا بار منت شکست
ز بس سازگاری بدیدم ز دوست دلم کشتهٔ تیغ احسان اوست
نبینی که روزی من از شرم او روم در زمین همچو باران فرو
دوچیزازتن من برون بردپوست شماتت ز دشمن، کرامت زدوست
ز بس ناخوشی کز جهان دیده‌ام ز رنجی که از این و آن دیده‌ام
بمرگ خودم آنچنان شادمان که نبود کس از مردن دشمنان
چنانم درین عرصهٔ پر بلا که بر آتش تیز، برگ گیا
مرا در میان زمین و آسمان میان دو سنگ آسیا، دانه دان
همی بارم از دیدگان خون فرو بدانسانکه از ابر، باران فرو
بده باده ساقی که جانم بسوخت غم روزگار استخوانم بسوخت
بده می که آن شاهد بی‌حیا نکردست با هیچ عاشق وفا
بده می که غم آتشی میکند ز تن جان من سرکشی میکند
بده می که این آسمان بی‌گمان بخونریز ما بسته زه بر کمان
جهان نیست جز شاهدی شوخ و شنگ بخون عزیزان کمر بسته تنگ
بده می که عالم خیالست و خواب همه تشنگانیم و گیتی سراب

دوروزی که هستی در این مرحله بدانسان که در بادیه قافله

قدم بر سر بوده باید زدن دمی چند آسوده باید زدن

بیا تا نشینیم بر طرف جوی کنیم از غم یکدگر گفتگوی

بمی عقل را لاابالی کنیم مگر سینه از غصه خالی کنیم

مغنی یکی ناله برکش چنان که بختم برآید ز خواب گران

بده ساقی آن قوت جان مرا مرنجان دل ناتوان مرا

که گرمن دل ودیده ناخوش کنم جهان را پر از آب و آتش کنم

چومن جان و دل راکنم آتشین چو کوره زبان را کنم آتشین

درین بوم و بر آتش اندر زنم زمین و زمان را بهم بر زنم

نپویم بهرزه ره عیش و نوش بدوزم بسوزن در چشم و گوش

دو روزی که اینجا بسر میکنم قناعت بخون جگر میکنم

چو عشق اندرآیم بهر دردناك چو ایمان کنم جا بدلهای پاك

مرا گر چه طبعی است گیتی فروز در **ایران‌زمین** چون چراغم بروز

ندارم بهر بوم و بر نیتی نیرزم بیك نان بی منتی

حقیرم بهر کوی و هر انجمن **چوفضل** اندر **ایران** و درّ در **عدن**

ندارد بمن رغبتی هیچکس در **ایران** چنانم که در دیده خس

ازین بوم و بر مهر برداشتم همه بوده نا بوده انگاشتم

چنان میروم زین دیار خراب که ماهی زخشکی رود سوی آب

چو رفتم ازین منزل چون قفس چو عمر شده باز نایم ز پس

بیا ساقی امروز بی قال و قیل بده باده چندانکه **دریای نیل**

بده ساقی امروز می بیحساب نداریم برگ حساب و کتاب

مغنی دم اندر دم ساز کن در و بند آتشکده باز کن

چه شد گرمرا کس طلبکار نیست　　متاع مرا کس خریدار نیست
طلبگار گوهر کم آید بدست　　طلبگار خرمهره بسیار هست
دلا همچو دریا نگهدار درّ　　گهر را مکن همچو خرمهره پُر
ازین گفتگو به که دم درکشی　　عنان سمند قلـم در کشی
درود فراخور بحـال **نبی**　　زمن بر **علی** بـاد و **آل** نبی

که نظم این گوهر آبدار
زتاریخ هجرت شناسی هزار

تمت ساقینامه ملامحمد صوفی مازندرانی که بسال یکهزار هجری قمری درهند سروده است.



در تذکرهٔ مقالات الشعرا تألیف میرعلی‌شیر قانع تتوی این مطلع ذیل بنام ملامحمد صوفی ثبت است :

گهی که سنبل زلفش بلالهزار آید　　چمن چمن گل حسرت مرا ببار آید



درهمان تذکره این بیت که از منظومه‌ای ببحر مثنوی است بنام او آورده شده :

غمی دارم نهان درسینهٔ تنگ　　چوکوه بیستون فرسنگ فرسنگ



درمجموعهٔ خطی شمارهٔ ۲۴۴۶ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران این ابیات بنام ملامحمد صوفی ثبت است:

کام ما آن بت طراز نداد　　دل ما را ببرد و باز نداد
هرکه دل را بشاهدی بسپرد　　قلب خودرا نکوگداز نداد



درخیال تو چون فرو رفتم غرق دریای آتشین شده‌ام



ازاشك منست آن رخ‌اوچون گل‌سیر آب
مانند گل صبحدم از قطـرهٔ شبنم
در هر نگه چشم تو صد فتنه هویدا
در هر شکن زلف تو صد شعبده مدغم



بده گر باده‌ای داری سبیلی هوا نیلوفری شد ، چرخ نیلی
عجب افروخته، آمد به‌مجلس مگر بر روی گل زد باد سیلی
تن چون سیم خام خویشتن را چرا چون مال من کردی سبیلی

رباعی

هیچ است دهان تو مگر مال منست
جعد تو پریشان تر از احوال منست
یارب ز چه اینچنین سیاهست و دراز
زلف تو مگر نامهٔ أعمـال منست

رباعی

ای پور خلیل تا توگشتی شوهر یك زن نکند آرزوی شوی دگر
دایم به پسر دهند مردم دختر این خواجهٔ ما داده بدختر دختر

رباعی

جانا ، مانی بمار دنبال زده یا می مانی بچرخ پنجال زده
رفتی بدکن چو...پرباد به... باز آمده‌ای چو ... انزال زده



این ابیات نیز در تذکرهٔ خطی مجموعة العجایب بنام صوفی ثبت شده است.[1]

این قوم که هستند همه زر بنده	مانند عرض شدند جوهر بنده
چاکر چو سگ است و صاحب او جیفه	مخدوم خر است و خادمش خر بنده

رباعی

درویشانیم ، گرد عالم گردان	پروین آسا ، همیشه با هم گردان
خورشید صفت خوشدل و خرم گردان	در عالم خاك ، از پی عالم گردان

رباعی

از دهر نه سیم و نه زری میخواهم
وز چرخ نه ماه و نه خوری میخواهم
یك همنفس سوخته‌ای می طلبم
یك بتکده با نوحه‌گری میخواهم

رباعی

دل ریش شد و نیافتم مرهم دل	دل رفت زدست و من گرفتم کم دل
گویند بگو درد دل خود بخدا	با بیدردی چه سود گفتن غم دل

رباعی

درظلمت اگر، نور وضیا خواهد بود	معنی در لفظ، دلگشا خواهد بود
آن آب که عمر جاودان می‌بخشد	قرآن وحدیث مصطفی خواهد بود

رباعی

افسوس که احوال دگرگون شده است
از طالع من زمانه وارون شده است
بود از پی دیگران صراحی پر می
چون نوبت خم رسید پرخون شده است

پایان

---

۱ ــ این تذکره بشماره ۲۹۵۹ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگهداری میشود.

تعلیقات

مولانا محمد صوفی مازندرانی درمراحل سیروسلوك وجهانگردیهای خود بخدمت بیشتر ازاعاظم اقطاب صوفیه عصرخویش رسیده و ازمحضر آنان کسب فیض کرده ، آئینه دلرا با ادراك صحبت ایشان جلا و صفای معنوی بخشیده است و همچنین اغلب شعراء و صدور ادب پرور خطهٔ هندوستان مشتاق دیدارش بوده و با نامه وپیغام خواهان ملاقات وی بوده‌اند واو باهمه خوی درویشی واعراض ازمناصب دنیوی و عادت بگوشه‌گیری گاهگاهی اضطراراً مجبور بمجالست باآنان میشد وچون مردی جهاندیده وگرم وسرد روزگار چشیده بود و از هرگوشه‌ای توشه‌ای فراهم کرده بود صحبتش دلنشین و سخنانش نمکین و افاداتش سراسر حکمت و اندرز و محفلش یکدنیا صفا وشرارهٔ نفسش روشنی‌بخش دلهای افسرده و خواطر پژمرده بود ، بدینجهت پادشاه عظیم‌الشأنی مانند **جهانگیر** که دربارش مجمع افاضل‌زمان بود بازهم خواستار دیدار این‌پیر روشن‌ضمیر وعارف وارسته و شاعرآزادهٔ قلندرپیشه بود ولی‌او زندگی‌سادهٔ خویش‌را با همه تنگدستیهایش‌که همه‌وقت گرفتارش بود بر همنشینی سلاطین و امراء ترجیح میداد وآرامش‌خاطرخود بیش‌از نزدیکی بدینگونه تعینات‌عزیز وگرامی میشمرد ، او میل داشت هما‌نطورکه‌گمنام‌قدم بعرصهٔ‌وجود نهاده

گمنام زیسته وگمنام رخت ازاین سرای بعالم ابدی بربندد . در سراسر آثارش یك کلمه مداهنه درباره کسی نگفته و آبروی قناعت جهت اخذ دراهمی معدود برخاك مذلت نریخته است، روی این اصل معاشرانش از عدد انگشتان یکدست هم تجاوز نمی نماید وما برای شناسائی همین عدهٔ قلیل از یارانش که او نامشان را درآثارش مذکور داشته ویااینکه تذکره نویسان همعصرش ذکری ازآنان کرده‌اند بشرح مختصر شرح حالشان میپردازیم واین را معیار سنخیت فکری او بامجالست ابنای زمانش محسوب میداریم تا مبرهن شودکه همنشینانش ازچه گروه مردم بوده ومردم دیگر زمانش دربارهٔ او چه قضاوت میکرده وباچه چشمی بدو مینگریسته‌اند .
دراینباره شادروان **استاد سعید نفیسی** نیز با ما همعقیده بوده و در مجلد اول کتاب (تاریخ نظم ونثر) مینویسند ؛ ملامحمد صوفی چون مرد آزاد روشی بوده، بسیار وارسته وقانع وپرهیزگار وصوفی مشرب زندگی مینموده است لذا برخی ازمعاصرانش وی را کافر میدانسته‌اند . **ملامحمد صوفی** خود نیز پاسخ بدگویانش را چنین میدهد .

من ترك ره گناه وطاعت کردم — منزل بسر کوی قناعت کردم
درخاك وجودخویش وزدانهٔ دل — باچشمهٔ دیدگان زراعت کردم

ویا درجائی دیگر گوید :

گر نادانی ، کینه بورزد با من — نه شادی ازآن فزوده گردد نه حزن
خورشید بلندرا چه نقصان چه کمال — گر شب پره دوستش بود یا دشمن

دراین ابیات بنگرید که او باچه سوز و التهاب درونی از خود دفاع مینماید :

ای آنکه همه بد (محمد) گوئی — عیبی که مراست هریکی صدگوئی

من آینه‌ام تو زشت‌رو مرد گریه درمن خود را به‌بینی و بدگوئی

او حتی ازیاران نزدیکش‌هم‌گریزان بوده ومجالست با غم واندوه تنهائی‌را بهتراز رفاقت‌باایشان میداند ومیگوید:

فریاد ز دست دوستداران که مراست

دشمن بهتر ز جمع یاران که مراست

هرچند که غمگسار بهتر ز غم است

غم به باشد ز غمگساران که مراست

با این‌کیفیت اگر معاشرانش اندك بودند تعجبی نباید داشت زیرا که انتخاب یکدوست خوب‌کاری بس دشوار وسرسری نیست ، جمعی‌که باوی انیس بودند ازاخیار روزگار واز وارستگان زمانش محسوبِ میشده وآن عده معدود این بزرگواران بودند :

۱ـ شیخ ابوالقاسم‌بن ابی‌حامدبن نصرالبیان انصاری کازرونی از جملهٔ حکما وفضلای زمان شاه‌عباس بزرگ است ، پدر و جد وی نیز از دانشمندان‌عصرخود بشمارمیرفته‌اند ، وی درشعر(قاسمی) تخلص‌مینمود، و از شاگردان حبیب‌اله باغنوی مشهور بمیرزاجان شیرازی بوده است . شاه‌حسین متخلص به(بهاری) مؤلف تذکرهٔ (خیرالبیان)که معاصربا وی بوده مینویسد، نام‌نامی وی از زمرهٔ فضلا برآوردن و درفرقهٔ شعراء ثبت نمودن حمل برعدم وقوف ازفضایل معنوی اوست. شیخ ابوالقاسم‌کازرونی کتابی بسیار ممتع بنام (سلم‌السموات) برشتهٔ تحریر درآورده که مرقوم پنجم ازآنرا که درشرح‌حال شعراست **یحیی‌قریب** باحواشی سودمند بزیور طبع آراسته‌اند ، شیخ‌را درکازرون با ملامحمدصوفی‌مازندرانی‌مناظرات و مباحثات ادبی بوده و درمدح یکدیگر اشعاری سروده‌اند ، از جمله

این دوبیت را شیخ دروصف (صوفی) گفته :

دمید صبح و شب من زمن کنار نکرد
جهان شکفت وگلستان من بهار نکرد
ثنا و مدح برآمد دوباره گرد جهان
بجز (محمد صوفی) کس اختیار نکرد

ملا محمد صوفی درپاسخ او قصیده غرائی سروده‌که دوبیت مطلع آن اینست :

خدا گواست که درکازرون برای سخن
ظهور کرد دراین روزها خدای سخن
خدایگان جهـان سخن ابوالقـاسم
که عقل‌کل سزدش کمترین‌گدای سخن

۲ـ **میر سید جلال‌الدین صدر** متخلص به (رضائی) از بزرگان احمدآبادگجرات بود و درزمان **شاهجهان** بمنصب شش‌هزاری و صدارت دهلی رسید و درسال ۱۰۵۷ ه . درگذشت . رضائی امیری ادب‌پرور و شاعری وارسته و عارفی حقیقت‌بین بوده و در تکریم فضلا جهدی بلیغ داشت محفلش پناهگاه اهل‌دل واصحاب سلوك بود، وی ملامحمد صوفی را بااعزاز تمام بنزدخود فراخواند و ازو دانش‌آموخت‌ودرحلقه‌مریدان وی درآمد واین پیوند اخوت را تا پایان عمر استادش ازهم نگسست ، چنین‌کنند بزرگان چوکرد بایدکار .

۳ـ **نظیری نیشابوری** ، حاج محمد حسین نیشابوری متخلص به (نظیری) یکی‌از معروفترین غزلسرایان دربار **اکبرشاه** و **خانخانان** بوده وصلات‌گرانمایه ازآنان دریافت میکرده‌است وی درجوانی‌ازایران بهند

رفت و دراواخر عمر بزیارت بیت‌الله مشرف شد و در احمدآباد گجرات ساکن گردید ، مردی درویش‌مسلك و صوفی‌منش و وارسته بود. اشعارش روان وصوفیانه‌است، علوم‌دینی وتفسیر وحدیث‌را نزد **ملاحسین جوهری** و زبان و ادبیات عربی‌را ازشیخ **محمد سندوی** متخلص به (غوثی) مؤلف کتاب (گلزار ابرار) فراگرفت. نظیری ازیاران ومریدان ملامحمدصوفی بوده وسالها ازمحضرش‌درك‌فیض مینمود واز افادات وی بهره‌ورمیگردید، دراواخر عمر بعلت نامعلومی ازمرادش روی‌گردان وضمن‌غزلی‌که‌بمطلع ذیل سروده :

درمـان ضعف دل بلب نوشخند کن
حرفی بگوی ومشك وگلابی بقندکن

بتعریض ملامحمد صوفی را بدین بیت ازخویشتن آزرده خاطر ساخت ؛

آرایش برون چه کنی پشم گوسفند
گرگی‌که در درونست ترا گوسپند کن

همین رنجش باعث شدکه درموقع بیماری وحالت‌احتضار (نظیری) باهمه دوستیهائیکه‌فیما بین‌ایشان برقراربود (صوفی) بعیادت‌وی‌نرفت ولی برسر جنازهٔ نظیری حاضر وبر وی نماز خواند. نظیری بسال ۱۰۲۳ در احمدآباد درگذشت ودر **تاج‌پوره** جسدش‌را بخاك سپردند.

نسخ دیوان ملا محمد صوفی

تا جائیکه نویسندهٔ این‌سطور اطلاع دارد از دیوان صوفی شش نسخه درعالم موجود است که درتدوین این‌کتاب مورد استفادهٔ ما قرار گرفت .

۱ـ نخست نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی درمشهد است که بشمارهٔ ۴۷۵۱ ثبت و نگهداری میشود این‌نسخه بموجب شرحی‌که شاعر فاضل معاصر احمدگلچین معانی درجلد هفتم فهرست کتب آن کتابخانه مرقوم داشته‌اند درحدود هزار ودویست وپنجاه بیت است، شامل‌قصاید و غزلیات و فهلویات و رباعیات و ساقی‌نامه و از جمله کتب وقفی میرزا رضاخان نائینی بوده و بخط نستعلیق بقلم **نصیرمحمد** بتاریخ دهم رمضان ۱۰۲۶ روی‌کاغذ نخودی باجدول‌بندی زری‌کتابت شده وآغازش اینست:

آه ازین آسمان آتشبار — داد ازین روزگار مردم‌خوار

انجام نسخه چنین است :

گه نظم این‌گوهر آبدار — زتاریخ‌هجرت شدستی‌هزار

۲ـ نسخه‌دوم متعلق بکتابخانه بانکی‌پور است‌که بموجب‌فهرست کتابخانه مذکورکه بقلم عبدالمقتدر نوشته وتدوین‌گردیده دراواخرقرن یازدهم تحریرگردیده وحاوی یکهزار ودویست واندی بیت شعرمیباشد.

۳ـ نسخه سوم متعلق بکتابخانه نگارنده (طاهری‌شهاب) میباشد که در تاریخ هفدهـم شهر رجب سال ۱۲۰۷هـ . بخط نستعلیق زیبای عبدالحمیدکاتب در استراباد نوشته شده‌است ودارای یکهزار و نود وشش بیت شعر میباشد .

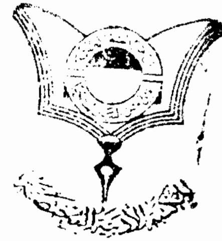
۴و ۵ ـ دو نسخه دیگر از دیوان‌صوفی نیز درکتابخانهای(مونیخ) و (هامبورك) میباشدکه ازمحتویات آن نگارنده را اطلاعی بدست‌نیامد.

۶ـ نسخه‌ای از دیوان ملامحمدصوفی درکتابخانه حاج‌حسین‌آقا ملك درتهران‌است‌که درقرن‌سیزدهم برشته‌تحریر درآمده وابیات‌مندرجه درآن ازیکهزار بیت متجاوز نیست.

فهرست اسماء الرجال



فهرست اما کن



فهرست کتب